



و درد
به تماشای آن‌ها ایستاده است
و این زنجیره‌ی مویه‌های مردمان من است
که از دل دشت می‌گذرد.

شیرکو بیکس



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان **جهاد دانشگاهی** خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | **دکتر کمال الدین ناصری**

مدیر مسئول | **مهدی عارفیان**

سردبیر و مدیر رویداد | **مهدی عارفیان**

دبیر تحریریه | **نرگس نجفی مقدم**

نمونه خوان | **مهدی نعیمی‌ان‌راد؛ شکبیا صاحب**

مدیر هنری پروژه | **شهرام دلدار**

طراح یونیفرم | **فاطمه فرهنگد**

صفحه‌آرا و طراح نشان‌ها | **مریم مقدم**

طراح جلد | **نادیا نادری**

گروه رسانه | **محسن خاوری؛ مریم مقدم؛ فرزانه آگاه؛ سحر فولادیان**

مدیر مالی | **زهرا عطاری‌پور**

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

زیر بار آسمان | سردبیر

تاب آوردن یعنی روزهای سخت که پشت هم ردیف شدند، پارچه‌ی صبرت به راحتی نخنما و فرسوده نشود.

۹

تا اینکه دیگر نشد | هنگامه الهی فرد

جنگ که شد فهمیدم کلا آدم نترسی نیستم. خیلی تلاش کردم مثل همان روزهایی که چشم‌هایم را روی فیلم‌های ترسناک می‌بستم، روی جنگ هم ببندم. اتفاقا این کار را هم کردم؛ تا اینکه دیگر نشد.

۱۸

فرپاشی با خنده، یک کج خلقیِ هوشمندانه | سعیده ملک‌زاده

خنده‌های آقوی همساده، درست وسط دردناک‌ترین روایت‌ها، هم دل را گرم می‌کند و هم می‌لرزاند. چیزی در آن لبخند هست که آدم را معذب می‌کند؛ حتی اگر بدانیم او فقط یک شخصیت عروسکی است.

۲۲

سرخ‌ی سیلی‌های سخت | علی فدوی اسلام

آن کس که سختی‌های طاقت‌فرسا بر آن نازل شده‌اند فرصت یا ذوق نوشتن نخواهد داشت و آن کس که ذوق نوشتن دارد شاید هیچ‌کدام از آنچه که سخت‌ترین سختی‌هاست را تجربه نکرده.

۲۶

خواستن در زمانه‌ی سخت | صبا علی‌محمدی

فراموشی در اغلب موارد بد است؛ اما یک حسن دارد و آن امید است!

۳۵

مرزی که کلماتم از آن نگذشته‌اند | زهرا عطارپور

سکوت برای من شبیه بیماری‌های پوستی است. شاید آسیب عمیق و مهلکی نداشته باشد ولی از فاصله دور هم مشخص می‌شود. حتی اگر قابل انتقال هم نباشد باعث می‌شود آدم‌ها از تو دور بمانند و از همان فاصله دور غصه‌ات را بخورند.

۳۴

حرفه‌ی شماره‌ی نوزده | سپیده نفیسی

تمام نشدن‌ها و نرسیدن‌های زندگی‌ام هم‌زمان به من رسیده بودند و تسلیم شده بودم. در برابرشان دفاعی نداشتم، همه‌چیز را به گذر زمان سپرده بودم.

۴۰

مرگ بر ظلمات | عارف قندی پور

روده‌های مختلفی به خشم می‌ریزند. پشیمانی و افسوس هم نقاب بر خشم اند. اضطراب هم نقابی بر خشم است و گاهی غم یا احساس گناه هم نقاب‌هایی بر خشم می‌شوند. خشم‌هایی حاصل از سختی‌های اضافی، زحمات اضافی.

۴۴

چراغی در باد | فاطمه حسینی

شاید حقیقت این نیست که آدم‌های قوی امیدوارند؛ شاید این امیدواری است که آدم‌های معمولی را قوی می‌کند.

۴۸

هیچ چیز خوبی بعد از دو نیمه شب اتفاق نمی‌افتد | نرگس نجفی مقدم

می‌خواستم به انگیزی همه‌ی آنچه تا آن موقع شنیده بودم و باورش داشتم، از اعماق آدمیت کاری بکنم.

۵۲

شهری پر از سکوت | علیرضا قلی‌زاده

تازه فهمیدم که این شهر پر از انسان‌هایی است که یاد گرفته‌اند فقط از کنار هم رد شوند.

۵۴

ما و هجرت و غربت! | محسن عوض‌وردی

برای آنکه در غربت است، گریه‌های تولد دوباره، بدیهی‌ست، لکن اینجا نباید دنبال شیر و آغوش گرم و پرمهر مادر بود، چرا که دیگر نه این فرزند آن فرزند است و نه زمان و موقعیت، همانند قبل.

۵۶

نورنگاری

| ۹۱-۶۲ |

خوابگاه و تجربه آزادی و تنهایی | مهدی داوری‌ناه

زانوی مامان شرم‌نده گل‌های طبقه بالا شده بود و روی سرش، لشکر تارهای سفید، روزگار موهایش را سیاه کرده بودند. رمق از دست‌های بابا رفته بود و قدرت بینایی‌اش یکی‌دو سانت عقب‌نشینی کرده بود.

۶۶

جنگ، کمر بند و مشق شب | یگانه آزاد

۷۲

درست است که پدر و مادرها خود قربانی جبر شرایط و روزگار سخت خود بودند ولی سختی زندگی پدر و مادر هرگز دلیل یا بهانه خوبی برای سیاه کردن روزگار کودکشان نبوده و نیست.

خوشه های خشم | احسان عزیزی

۷۸

از نگاه اشتاین بک، «خشم» نه یک هیجان کور، که شرافتی است که در سینه در برابر ستم می جوشد.

مرگ اخلاق در شرایط بقا | یلدا غیور

۸۲

انسان زیرزمینی هر بار که می خواهد دست به کنش بزند، ذهنش پیشاپیش همه ی احتمالات را محاسبه می کند و نتیجه را بی معنا می یابد. پس می ماند و تماشای خود در آینه ی بی عملی.

رنج دنستن | علی اسدیان

۸۶

میل به زنده ماندن، امری طبیعی است؛ نه فقط در انسان بلکه در تمام موجودات وجود دارد و اگر تهدید شود به میل غالب تبدیل می گردد.



راه‌نگاری

داستان مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی
زیسته‌ی دوماه‌ی سردبیر در قبال سوژه‌ی
محوری و آن‌چه در هر شماره به وقوع پیوسته
یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.





تاب آوردن یعنی روزهای سخت که پشت هم ردیف شدند، پارچه‌ی صبرت به راحتی نخ نما و فرسوده نشود.



گاهی به چهره‌های نگران و خاکستری اهالی خانه می‌اندازم و در را می‌بندم. در بعدی را که باز می‌کنم، دوباره همان نگرانی و صورت‌های خاکستری را می‌بینم. انگار نه انگار بیست و چند دقیقه‌ای در راه بودم تا به دانشگاه برسم. می‌ترسم شخصیتی باشم محدود شده به زیرزمینی بی‌روح. دنیای بیرون وجود دارد و آدم‌ها آنجا می‌گویند و می‌خندند؛ در چشم‌هایشان چیزی جز آتش برای دیدن هست. اما من حق دیدنش را ندارم. آدم‌های معمولاً پر جنب و جوش زندگی‌ام را خاکستر پوشانده است و کالدهای بی‌رمقی مانده که چشمی به سوی آسمان دارند و چشمی به خبرها.



ساعت‌ها دور میز ناهاری که هیچ وقت جای کافی برای همه‌ی بچه‌ها و خنده‌هایشان و داستان‌هایشان نداشت با خندقی میان هر کداممان می‌نشینم و سوال‌هایی را می‌شنوم که بارها و بارها پرسیده شده‌اند: «فکر می‌کنید تا کی قرار است ادامه داشته باشد؟»، «امروز کدام محله بود؟»، «کسی دیشب صدایی نشنید؟» از این سوال‌های نفرت‌انگیز خسته نشده‌ای؟ هزار بار دیگر هم بررسی جوابشان تغییری نمی‌کند.



البته جنگ فقط دوسه‌روزی است که گلی از گلستان زندگی‌مان شده و این سوال‌ها هم فقط چهارپنج بار به گوشم رسیده‌اند. اما همین دوسه روز و همان چهارپنج بار در راهروهای شیشه‌کاری شده‌ی این زندان وسیع گیر افتاده‌اند و تا بی‌نهایت به هرسو منعکس شده‌اند و دیگر چیزی جز آن‌ها برای دیدن وجود ندارد. به هر سو که نگاه می‌کنم دیدنی‌های عادی روزهای صلح، نور جنگ را درون چشمانم می‌تابانند و به شکل انزجارآوری در می‌آیند. به سمت نگهبان خوش‌خنده‌ی درب جنوبی نگاه می‌کنم که با سیبیل شاهکارش همیشه لبخند به لبم می‌آورد و چند سرباز

بی‌اعصاب می‌بینم که تا شجره‌نامه‌ات را نشنوند راه‌بندشان را بالا نمی‌زنند. به سمت میزهای کارمان نگاه می‌کنم و به جای صفی از نیروهای مشتاق که هرکدام کاری فوری دارند و منتظر استفاده از کامپیوترند، چهره‌ی خاکستری خودم را در صفحه‌ی خاموش مانیتورها می‌بینم. به مردی نگاه می‌کنم که مغز بی‌نظیرش همین چند روز پیش با چنان سرعتی کار می‌کرد که اگر خوب گوش می‌کردی می‌توانستی صدای چرخش صدها هزار چرخ‌دنده‌ی روغن‌خورده‌اش را بشنوی و حالا فقط سکوت می‌بینم و دل‌نگرانی و کلافگی.



همیشه باور ناگفته‌ای داشتم که روزگار اگر سخت شود می‌توانم تاب بیاورم و زیر بار آسمان کمر خم نکنم. اما هیچ‌کجا به زبانش نمی‌آورد. می‌گفتم از آن باورهای خوش‌خیالانه‌ست. خیلی از آقایان هم معتقدند اگر مجبور شوند با یک خرس دست‌وپنجه نرم کنند، قدرتش را دارند که زمینش بزنند؛ درحالی‌که انسان در برابر چنگال‌های عظیم خرس مثل آدمکی کاهی در برابر شمشیر است. ناتوان و پاره‌پاره.



هم‌وطنانم که زندگی‌هایشان را می‌گذاشتند و تهران را در جست‌وجوی کمی امنیت ترک می‌کردند، من مشغول مسابقه‌ای خیالی با خودم بود. مسابقه‌ی تاب‌آوری. عینک انتقاد رزده بودم به چشم و صبح‌تاشب خودم را تماشا می‌کردم. می‌خواستم ببینم کی سرمای ترس نفسم را می‌گیرد و دست‌هایم را به لرزه می‌اندازد. اولین بار که آتش حمله‌ها دامن شهرم را گرفت را خوب دید زدم چون تا آن روز باور داشتم ما از جنگ دوریم و نامربوط. اولین روزی که گوشی همراهم ۹۰ درصد قابلیت‌هایش را از دست داد هم حواسم خیلی جمع بود، چون همیشه می‌گفتم اینترنت را که قطع کنند یعنی اوضاع خیلی خراب است. اما ترس از راه نرسید. خواب شبم به‌هم نخورد. صداهای پل بزرگ نزدیک دفتر را صدای بمب‌افکن نشنیدم. آیا ممکن بود؟ یعنی واقعا انسان تاب‌آوری بودم؟ اگر آخرالزمان از راه می‌رسید می‌توانستم آرام بمانم و فکر کنم و جان عزیزانم را نجات دهم؟ البته خوشحالی‌ام از اثبات باور همیشگی‌ام رگه‌هایی از تلخی به‌همراه داشت. احساس خوبی نبود که شعله‌های آتش به فرش خانه افتاده بود و هم‌خانه‌ها همه گریان و ترسان بودند و من سرگرم بی‌اهمیت‌ها.



چند ماهی که از جنگ گذشت و نفرین فراموشی کارساز شد و همه به زندگی عادی برگشتند، رفتار آن روزهایم را پیش چشمم گذراندم. درست بود، جنگ، ترس و نگرانی خاصی عاید من نکرده بود. اما در آن دوران من مهدی همیشگی نبودم.

هنوز یک هفته از جنگ نگذشته بود که از سوال‌ها و صحبت‌های بی‌پایان دیگران آسوده شده بودم. سیم اینترنت که بریده شد سیم خوش اخلاقی من را هم از جا کندند. نازساگیان از کنار صف‌های کیلومتری بنزین رد می‌شدم و قفسه‌های خالی فروشگاه‌ها را با تنفر نگاه می‌کردم.



همیشه تاب‌آوری را با نترسیدن و نگران نبودن می‌شناختم و به واضح‌ترین معنی‌اش توجهی نکرده بودم. تاب‌آوردن یعنی روزهای سخت که پشت هم ردیف شدند، پارچه‌ی صبرت به راحتی نخ‌نما و فرسوده نشود. از این نظر که نگاهش می‌کنم نمی‌دانم چه فکری درباره‌ی خودم بکنم. حتی نترسیدن را هم نمی‌توانم قطعاً تایید کنم. بالاخره من هیچ‌وقت خاکسترشدن خانه و زندگی مردم را ندیده‌ام و سایه‌ی همه‌ی عزیزانم بالای سرم است و امیدوارم روزی نرسد که بگویم: «ای کاش هیچ‌وقت جواب این سوال لعنتی را نفهمیده بودم!»



اما خیلی‌ها هستند که مصیبت‌های کوچک و بزرگی را گذرانده‌اند و با عمیق‌ترین ترس‌هایشان روبه‌رو شده‌اند. یا رنج‌های کوچک آن‌قدر در تاروپود روزهایشان ریشه دوانده که زندگی بدون آن‌ها را از یاد برده‌اند. «زیستن در روزگار سخت» داستان پیروزی‌ها و تحمل‌ها و گذشتن‌های انسان‌های شجاعی‌ست که حتی شنیدن بعضی تجربه‌هایشان هم کام‌شنونده را تلخ می‌کند و عبورشان از این کوهستان‌ها و برهوت‌ها شاهد بی‌چون‌وچرای وجود ابرانسان‌هاست. ■





زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر
نویسنده است در پیوستگی با مفاهیم محوری
هر شماره و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم
و توصیف به هم پیوسته و هدفمند کرده‌ها،
دیده‌ها، شنیده‌ها و چشیده‌هایش.





تا اینکه دیگر نشد

هنگامه الهی فرد

۱۸ فارغ التحصیل کارشناسی حقوق



فروپاشی با خنده، یک کج خلقی هوشمندانه

سعیده ملک زاده

۲۲ دانشجوی کارشناسی ارشد علوم و مهندسی محیط زیست



سرخ سیلی های سخت

علی فدوی اسلام

۲۶ دانشجوی داروسازی



خواستن در زمانه سخت

صبا علی محمدی

۳۵ دانشجوی دامپزشکی



مرزی که کلماتم از آن نگذشته اند

زهره عطارپور

۳۴ دانش آموخته ی رشته آمار



حفره‌ی شماره نوزده

سپیده نفیسی

دانشجوی زبان و ادبیات فرانسه

۴۰



مرگ بر ظلمات

عارف قندی پور

دانشجوی مهندسی مکانیک

۴۴



چراغی در باد

سید فاطمه حسینی

دانشجوی پزشکی

۴۸



هیچ چیز خوبی بعد از دو نیمه شب اتفاق نمی افتد

نرگس نجفی مقدم

دانشجوی کارشناسی فقه و مبانی حقوق

۵۲



شهری پر از سکوت

علی رضا قلی زاده

دانشجوی بهداشت عمومی

۵۴



ما، هجرت و غربت!

محسن عوضوردی



۵۶

دانشجوی روابط بین الملل





تا اینکه دیگر نشد

هنگامه الهی فرد افارغ التحصیل کارشناسی حقوق



جنگ که شد فهمیدم کلا آدم نترسی نیستم. خیلی تلاش کردم مثل همان روزهایی که چشم‌هایم را روی فیلم‌های ترسناک می‌بستم، روی جنگ هم ببندم. اتفاقاً این کار را هم کردم؛ تا اینکه دیگر نشد.



علاقه‌ی من به فیلم و سریال از زمانی شروع شد که در خانه‌ی قدیمی حیاط‌دارمان در نریر زندگی می‌کردیم. تلویزیون مکعبی کوچک‌مان بین دو پذیرایی خصوصی و مهمان بود و پشتش دو پنجره‌ی بزرگ قدی. کمتر از ده‌ساله بودم که با بابا جلوی همان تلویزیون و رو به پنجره‌های حیاطی که پشتش زمین خالی بزرگی بود دراز می‌کشیدیم و فیلم ترسناک می‌دیدیم؛ پارانورمال اکتیویتی و Insidious و سری فیلم‌های جن‌گیر قدیمی. آن زمان فکر می‌کردم چیزی ترسناک‌تر از یک وجود نامرئی و انتقام‌گیر وجود ندارد و منی که این‌ها را تماشا می‌کنم، دیگر از چیزی نخواهم ترسید. اگر بابا می‌دانست که وقتی خودش جلوی تلویزیون دراز می‌کشد و من پشت سرش چهارزانو، با دست‌های زیر چانه و کوسنِ سفت مبل‌های جهیزیه مامان در آغوشم هر لحظه نگاهم را از تلویزیون به پنجره‌ی پشتش

می چرخانم و برمی گردانم به فیلم، احتمالا نگرانی های مامان را جدی می گرفت و هیچ وقت نمی گذاشت آن چیزها را با هم تماشا کنیم.



بزرگ تر که شدم شیوهی متفاوتی برای نترسیدن به کار می گرفتم؛ دیگر می توانستم حدس بزنم کدام صحنه ها قرار است ترسناک باشد، پس بدون هیچ جلب توجهی آن لحظه ها فقط پلک هایم را روی هم فشار می دادم و فیلم را صرفا با صدا دنبال می کردم. با این حال، خیلی مواقع هم غافل گیر می شدم.



اولین ساعت های جنگ که از خواب بیدار شدم، همه چیز عادی به نظر می رسید. تنها بودم. حس می کردم لرزش پنجره را شنیده بودم. چند دقیقه ای بیدار ماندم و اخبار را با گوشی ام چک کردم و دوباره خوابیدم. دو ساعت بعد ولی شرایط خیلی فرق داشت؛ صدای گریه و همه مه هایی با لحن ناتوانی و کمک می شنیدم. اخبار را دوباره چک کردم؛ جنگ بود. واقعا جنگ شده بود. دوباره خوابیدم. ۲-۳ روز بعد هم همین طور پیش می رفت؛ بیدار می شدم، اخبار را چک می کردم، می خوابیدم، و این چرخه هر شب چندبار تکرار می شد. روزها هم توفیری نداشت. کارهای روزمره ام سر جایش بود و انگار فقط چک کردن اخبار را به روتینم اضافه کرده بودم.



من از ۲۲-۲۳ سالگی دیگر فیلم ترسناک ندیدم؛ نه با بابا، نه تنهایی، نه با هیچ کس. دیگر حال اینکه خودم را شجاع نشان بدهم را نداشتم. من از هر وجود نامرئی انتقام گیر می ترسم و قرار نیست خودم را با تحمل آن ها زجر بدهم. این که به روی خودم نیاورم ترسیده ام یا پلک هایم را این قدر به هم نزدیک کنم تا مژه های بالا و پایینم در هم بیچند و صحنه ی پدیدار شدن روح ها را نبینم، فقط تا یک جاهایی قابل انجام بود. بالاخره باید با خودم کار می آمدم که من آدم نترس این کارها نیستم.



جنگ که شد فهمیدم کلا آدم نترسی نیستم. خیلی تلاش کردم مثل همان روزهایی که چشم هایم را روی فیلم های ترسناک می بستم، روی جنگ هم ببندم. اتفاقا این کار را هم کردم؛ تا اینکه دیگر نشد. این بار هم ترس بود؛ شاید نه از یک وجود نامرئی انتقام گیر، اما بود. این بار از یک حقیقت عینی قابل پیش بینی بود، اما همچنان ترس بود. تفاوت اصلی این ترس با آن ترس دوران کودکی از فیلم های ترسناک، تصمیم من بود. من خودم خواستم که دیگر فیلم های خاطره انگیز

کودکی‌ام را نبینم تا نیازی نباشد به نترسیدن
تمارض کنم؛ اما من هرکار کردم هم نتوانستم از
ترسش فرار کنم. پس از خودش فرار کردم.



من با فرار از تهران، از جنگ فرار کردم اما تمام ۱۲ روز
و حتی بعد از آن احساساتی بدتر از تماشای فیلم‌های
ترسناک را تجربه کردم. فلجی و بی‌حسی روانی
غالب ادراکاتم را مختل کرده بود. گوشه‌ای اتاق دوباره
به کنج امنم تبدیل شده بود. خرس تولد ۱۱ سالگی‌ام
بهترین دوستم بود. دیگر نمی‌توانستم از همه‌ی آن
فشار کشتار و قحطی و نفرت و زجر که می‌دیدم
فرار کنم. پس تلاش کردم ترس را قبول کنم.



من انسان روزهای سخت و شرایط غیر مترقبه
نیستم. هیچ‌وقت هم نخواستم که باشم. من طرفدار
آرامش و آسودگی خیال با حداقل‌ها هستم و از فوران
هر چیزی دوری می‌کنم. جنگ اما فوران مجموعه‌ای
احساسات و مکان‌ها و افراد را به رخ من کشاند که
پیش‌بردن حداقل‌ها را هم برایم سخت‌تر کرد.



حالا ۲۰ روز از زندگی من شبیه زیستن در کنار
روح‌های فیلم‌های ترسناکی شده که با بابا
تماشا می‌کردیم. همان فیلم‌هایی که حتی وقتی
چشم‌هایم را روی صحنه‌های ترسناکش نمی‌بستم
هم حس امنیت داشتم و ته دلم می‌دانستم که
از باغ بزرگ خالی پشت حیاط چیزی در نمی‌آید،
یا اگر بیاید هم بابا همین‌جا کنارم است. من
سال‌های زیادی تلاش کردم که آدم شجاعی باشم و
از چیزی نترسم؛ تا اینکه واقعا دیگر نشد. ■







فروپاشی با خنده، یک کج خلقیِ هوشمندانه

سعیده ملک‌زاده | دانشجوی کارشناسی ارشد علوم و مهندسی محیط‌زیست



خنده‌های آقوی همساده، درست وسط دردناک‌ترین روایت‌ها، هم دل را گرم می‌کند و هم می‌لرزاند. چیزی در آن لبخند هست که آدم را معذب می‌کند؛ حتی اگر بدانیم او فقط یک شخصیت عروسی است و بتازاند.



گفت دیشب تصادف شدیدی داشتند، فاطمه در جا فوت کرده؛ واکنش من؟ شروع کردم به خندیدن. کمتر از یک ماه بعدش عروسی فاطمه بود و من نه تنها هیچ خصومت شخصی با او نداشتم بلکه عزیزترین دخترعموی من بود. در بهت فرورفته بودم و تاکید می‌کردم که شوخی نکن چون با اینکه می‌خندم اما اصلاً به نظرم موضوع خنده‌داری نیست! او شوخی نداشت ولی من همچنان می‌خندیدم. به زن عمو فکر می‌کردم که با چه ذوق و حساسیتی جهازش را جزء به جزء جمع کرده بود، به عمو که می‌گفت برایش یک عروسی در مشهد می‌گیریم و یکی در شیراز (نامزد فاطمه اهل شیراز بود)، به نامزدش که

راننده همان ماشینی بود که نزدیک‌ترین آدم زندگی‌اش در آن جان داده، به کفن سفیدی که برخلاف لباس عروس، هیچ‌کس به فکر خریدش نبود.



می‌خندیدم و دلیل خنده‌ام وسوسه‌برانگیز شدن خنده در موقعیت‌هایی که نخندیدن حکم عرفی یا دینی یا حرفه‌ای دارد، نبود؛ خنده تبدیل شده بود به شیر فشار ذهنی حاصل از شنیدن این خبر وحشتناک. اگر ظرفیت روانی‌ام یک بشکه بود که با گریه کم‌کم خالی می‌شد، آن بشکه ناگهان از خنده ترکید. یک فروپاشی عجیب که در چشم خواهرم و هرکس دیگری که من را در آن حال می‌دید، تبدیل می‌کرد به شخصی بدون تعادل هیجانی؛ بی‌رحم و چه بسا دیوانه.



آن روز اولین یا آخرین باری نبود که در شرایط ناراحت‌کننده یا استرس‌آور می‌خندیدم: روز کنکور کارشناسی در حالی که می‌دانستم قرار است به معنای واقعی خراب کنم، با جدید و غریب بودن اطلاعاتی که دوستانم درباره‌شان حرف می‌زدند، از خنده اشکم درآمد. زمان رانندگی هم ترس از تصادف کردن دارم و حتی به اتفاقات خطرناکی که از بیخ گوشمان می‌گذرد یا اشتباهات مسخره‌ام، غیرمعمولی می‌خندم. روزی که در یکی از سفرهای طبیعت‌گردی حدود بیست و چهار ساعت را در جنگل گذرانده بودم، خوابیده بودم چون ما گم شده بودیم! بی‌مسئولیتی‌های عجیب و غریب همسفرهایم خونم را به جوش آورده بود و با این همه به همراه ده پانزده همسفر دیگر پشت تراکتوری که تن‌های بی‌جان ما را شبانه به نزدیک‌ترین روستا حمل می‌کرد و حتی برای جابه‌جایی گوسفند هم مناسب نبود، نشسته بودم و آن‌قدر خندیدم و بقیه را خنداندم که حالت تهوع گرفتم. انگار با خنده مست می‌کنم تا شرایط سخت را تاب بیاورم و از سر بگذرانم.



یکی از تحلیل‌های این واکنش من در روان‌شناسی، مکانیزم دفاعی «واکنش معکوس»^۱ است؛ به عبارتی ناخودآگاه ما، احساسی خلاف آنچه واقعاً حس می‌کنیم تولید می‌کند تا تعادل روان حفظ شود. مغز با رفتاری متضاد با احساس شدید درونی (اضطراب یا ترس یا غم)، از خودش محافظت می‌کند و این‌طور تلاش می‌کند تا شرایط بیرونی را برای فرد بی‌اهمیت یا غیروحشتناک جلوه دهد. به همین خاطر است که روان‌پزشک مشهور و نویسنده کتاب انسان در جست‌وجوی معنا، دکتر ویکتور فرانکل که خودش بازمانده‌ی اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها بود، توصیه می‌کرد زندانی‌ها جوک بسازند. او می‌گفت خندیدن، حتی اگر ساختگی

باشد، می‌تواند نشانه‌ای کوچک از اختیار باشد؛ یادآور اینکه هنوز چیزی در جهان هست که می‌توانی خودت تولیدش کنی. خندیدن در دل بی‌اختیاری مطلق، حس کنترل می‌دهد، شده برای چند ثانیه.



با اینکه در نگاه اول سخت می‌توان با چنین واکنشی احساس راحتی کرد و آن را پذیرفت، اما بعید می‌دانم آقوی همساده در کلاه قرمزی فقط شخصیت موردعلاقه من باشد؛ مردی که با خنده درباره‌ی سوختن خانه‌اش، دفن کردن اشتباهی زن عمویش، گم شدن دامادش یا زنگ زدن اشتباهی بانک برای تسلیت مرگ پدرش که هنوز زنده بود حرف می‌زند. با همان لهجه شیرازی، خنده‌ی معروف و لحن خون‌سردش، طوری تعریف می‌کند که انگار این مصیبت‌ها خاطرات بامزه‌ی یک سفر شمال‌اند. خاطراتی که اگرچه واقعی نیستند، اما گاهی آشنا به نظر می‌رسند. خنده‌های آقوی همساده، درست وسط دردناک‌ترین روایت‌ها، هم دل را گرم می‌کند و هم می‌لرزاند. چیزی در آن لبخند هست که آدم را معذب می‌کند؛ حتی اگر بدانیم او فقط یک شخصیت عروسکی است.



آلن دوباتن در کتاب اضطراب موقعیت به همین نوع از طنز اشاره می‌کند: طنزی که از دل رنج برخاسته، نه از بی‌خیالی یا خوش‌خیالی. او از نویسندگانی مثل مولیر و وودی آلن یاد می‌کند که شخصیت‌هایشان عمیقاً مضطرب و شکست‌خورده و در حاشیه‌اند، اما درست از همان‌جا ما را می‌خندانند. چراکه ما می‌دانیم آن‌ها نه برای نمایش دادن و نه به‌این‌خاطر که بهانه خوبی برای خندیدن دارند، که برای دوام آوردن می‌خندند. به عبارتی نقطه اشتراک تمام این شخصیت‌ها رنجشان است. انگار هرکه بیشتر رنج کشیده باشد، شوخ‌طبعی‌اش بیشتر ما را می‌خنداند، چراکه نمی‌توانیم خنده‌ها یا کارهای خنده‌دارش را به حساب دل خوش و شکم سیریش بگذاریم. با آن آدم شکست‌خورده‌ی خندان احساس هم‌ذات‌پنداری بیشتری می‌کنیم تا یک پولدارِ شادِ بذله‌گو.



معمولاً این‌طور به نظر می‌رسد که هنر طنز برای شاد کردن مردم است؛ ولی در فرهنگ‌های رنج‌دیده‌ای مثل ایران، طنز نه یک شوخی سبک یا سرگرمی سطحی، بلکه ابزاری برای قابل‌تحمل کردن درد است. با این کار از واقعیت فرار یا آن را کتمان نمی‌کنیم، صرفاً تلاش می‌کنیم که جلوی فروپاشی‌مان را بگیریم. به قول نیچه: «انسان و تنها انسان چنان ژرف رنج می‌برد که از اختراع خنده ناگزیر بوده است.» این روزها هم بعد از هر تنش و اتفاق ناراحت‌کننده، از کرونا و جنگ گرفته

تا قطعی برق و بالا رفتن قیمت طلا و دلار واکنش مردم عموماً تولید شوخی و جوک است. طنز در چنین موقعیت‌هایی، نوعی تاب‌آوری و همبستگی جمعی در مقابل تجربه‌ی رنج مشترک است. طنز برایمان واکنشی‌ست که با کمک آن و استفاده از اغراق و طعنه، به موقعیت‌های سخت پاسخ می‌دهیم و با شوخی‌هایمان، تسکین یا اعتراض خلق می‌کنیم. ■

آن کس که سختی‌های طاقت‌فرسا بر آن نازل شده‌اند فرصت یا ذوق نوشتن نخواهد داشت و آن کس که ذوق نوشتن دارد شاید هیچ‌کدام از آنچه که سخت‌ترین سختی‌هاست را تجربه نکرده.





مرگ والدین، داغ فرزند، فقر شدید، معلولیت، جنگ‌زدگی، گلوله خوردن، قطع عضو، ربوده شدن، تجاوز و ... نمی‌دانم آیا من یا هر نویسنده‌ی دیگری شایسته‌ی نوشتن در باب مصائب زندگی هستیم؟ چرا که آن‌کس که سختی‌های طاقت‌فرسا بر آن نازل شده‌اند فرصت یا ذوق نوشتن نخواهد داشت و آن‌کس که ذوق نوشتن دارد شاید هیچ‌کدام از آنچه که سخت‌ترین سختی‌هاست را تجربه نکرده. اولین سیلی زندگی برگوش من مال حدود ۷ سال پیش است. دخترک نه‌ایتاً ۱۵ یا ۱۶ ساله‌ای به داروخانه آمد و قرص پیشگیری از بارداری طلب می‌کرد. اهالی محل می‌شناختنش. اهل فروش بود. هیچ‌کس مشتری‌ها را نمی‌شناخت اما همه او را می‌شناختند. آن موقع‌ها ذهنم را خیلی درگیر کرد. زندگی خام جوانکی مانند آن موقع‌های من در هضم این موضوع ناتوان بود. انگار این‌گونه مواقع میلی درونم شکل می‌گیرد که نقش ژان وال ژان کتاب بینوایان را اتخاذ کرده و از داشته و نداشته‌هایم بزنم برای کمک به فردی. اکنون اما، که زمان باعث شده مغلوب زندگی شوم، دیگر راحت‌تر از کنار دست متقاضی دیگران می‌گذرم. همیشه هم مغزم دادگاهی بی‌رحمانه تشکیل می‌دهد که در آن من متهم و اخلاق شاکی‌ست. شاکی بی‌اخلاقی من. سال‌ها گذشت. این موضوع تقریباً از یادم رفته بود تا این که دوباره چند ماه پیش داستان برایم تکرار شد. همه‌ی بازیگرها هم تکراری بودند به غیر از فروشنده. درست مثل هر داستان تکراری دیگری، دیگر برایم شوکه‌کننده نبود و من انگار که فنِ حریف رزمی‌کاری را از بر کرده باشم، دستش را خواندم و فن را خنثی کردم.



همیشه اخلاق این‌گونه محاکمه نمی‌کند. گاهی هم محاکمه می‌شوی برای کمک‌کردن. ۳ سال پیش بود. داروخانه‌ای که آن زمان در آن کار می‌کردم در نقطه‌ای از مشهد بود که ابتدای خیابان منطقه‌ی شهری و دویست متر پایین‌تر منطقه‌ی روستایی محسوب می‌شد. شبی مردی جوان به داروخانه آمد. خلوت هم نبود. مردی لاغراندام با لباس بلوچی که از ظواهرش آشکار بود که مهاجر است. «جای تیر را چه پمادی زده می‌کنید؟» پاییز سردی بود مخصوصاً اینکه در آن مناطق کم‌ساختمان، لشکر باد سرد و خشک از دشت روبه‌رو مستقیم فرمان حمله به داخل داروخانه را می‌داد. ما مردمان بی‌دفاع هم سرپا می‌لرزیدیم. گفتیم:

«بخشید؟ متوجه نشدم.» این عادت است که هربار که از حرفی جا می‌خورم یا جوابی ندارم از فرد می‌خواهم تکرار کند. دوباره تکرار کرد: «پماد برای جای تیر چه استفاده می‌کنید؟» خیلی بد می‌شد اگر درخواست می‌کردم دوباره حرفش را تکرار کند. ما که هیچ‌وقت درسی نخواندیم که در آن بگویند برای جای گلوله چه پمادی استفاده کنیم. به همکاران که نگاه کردم خودش فهمید. جوان باهوشی بود. سریع لباسش را داد بالا و دقیقاً همان چیزی که فکرش را کرده بودم دیدم. جای چند گلوله و تعدادی هم رد شده بود. مهاجر غیرقانونی بود. بنزین قاچاق می‌کرد. چند هفته پیش لب مرز تیر خورده بود. چیزی به او دادم و قاضی در دادگاه از من می‌پرسید آیا می‌دانی تیری هم زده بود یا نه؟



الان که این متن را می‌نویسم چند روزی از اعتراف مجتبی شکوری در برنامه‌ی سروش صحت می‌گذرد. یعنی چند نفر بدتر از این‌ها را تجربه کرده‌اند. چند نفر شبی در تراس باغشان دور آتیش همراه دوستان خود نشسته‌اند و مشابه این داستان را با دوستان خود به اشتراک گذاشته‌اند. مگر چند نفر از آن‌ها توانسته‌اند سخنران شوند یا به هر طریقی با این فاجعه‌ی زندگی خود کنار بیایند.



پروپرانولول داروی عجیبی ست. بعضی‌ها حیاتشان به آن بستگی دارد چرا که در اصل برای قلب‌هایی تجویز می‌شود که خسته از کارکردن طولانی دیگر سربه رفیق‌های قدیمی نمی‌زنند. دیگر معرفتشان را نسبت به ریه و دست‌ها و پاها از دست داده‌اند. درست مثل قلب‌های شکسته. حال این دارو کاربرد بسیار دارد مثلاً افرادی که با استرس‌های موقت روبه‌رو هستند، آن را استفاده می‌کنند. مثل یک آزمون یا مثل از دست دادن فردی. درست مثل یک قلب شکسته. دوست دارم این دارو را داروی قلب‌های شکسته بنامم. قلب‌های شکسته که پدرشان یک ساعت پیش تصادف کرده و از دنیا رفته است. مادری که فرزند ۹ ساله‌اش سوخته و در بیمارستان است. یا حتی همان مرد جوانی که خواهرش خودکشی کرده. راستی نمی‌دانم خواهرم اکنون چه کار می‌کند. ۲ سال پیش از دستش دادم. الان فقط تماس‌های گاه‌وبی‌گاه یا خرده‌پیامی راه ارتباطی ماست. اه، چه قیاس بی‌سلیقه‌ای.



بوی عفونت یک عضو را نمی‌دانم چطور توصیف کنم. اما نزدیک‌ترین تجربه‌ام به آن زمانی بود که یک گریه پشت باغمان مرده و لاشه‌اش حداقل یک هفته آنجا بوده که ما سر رسیدیم. بوی عفونت را خوب می‌شناسم. یک پدر فقیر که

در ابتدای دیدارمان اصلا او را نمی‌شناختم زمانی به داخل داروخانه آمد. آنجا آمدنش عجیب بود چرا که داروخانه در یکی از مناطق نسبتاً مرفه شهر بود. داخل شد و گاز و باند خواست و من هم دادم. موقع پرداخت فهمیدم پول ندارد. چیزی هم نمی‌شد.



پلاستیک را گرفت و رفت و ده دقیقه بعد مردی داخل شد و گیج به من گفت که مردی دم در می‌گیرد. رفتم و دیدم همان است. کنارمان یک درمانگاه بود. پول ویزیت نداشت و پذیرشش نکرده بودند. به خاطر همین فقط آمده بود که بتواند گاز و باند بگیرد اما وقتی که جلوی درمانگاه نشسته بود تا باندژ را عوض کند متوجه وخامت اوضاع شده بود. عفونت به قدری شدید بود که به محض خروج از درب داروخانه آن‌هم در فضای باز و آن‌هم با فاصله‌ی حدود ۱۰ متری کاملاً بینی را می‌آزد. پاشنه‌ی پا نداشت. دو هفته پیش عمل کرده بود و برداشته بودندش. هر جور شده بو را تحمل کردم و باند را روی زخم باز کردم. مطمئنم مورد پسند هیچ‌کس نیست که من از لجن عفونتی که مثل شیر آب از حفره‌ی بر جای مانده از عمل پاشنه‌ی پا بیرون می‌زد چیزی بگویم. داستان آن شب طولانی‌ست. فقط این‌که آوردمش داخل داروخانه و با دستکش عفونت را بررسی کرده و بردمش ویزیت دکتر برایش آنتی‌بیوتیک تزریقی بنویسد و باندش را عوض کردم و همراه نامه‌ی دکتر فرستادمش بیمارستان امام رضا(ع) و او پول هیچ یک را نداشت. دیگر داروخانه‌ی ما پاتوقش شده بود. می‌آمد همیشه چیزی از من طلب می‌کرد و می‌رفت. اوایل عفونتش خوب نشد تا این که فرستادمش بهزیستی شهرش چنان‌را تا بستری و درمان کامل شود که مبادا عفونت منجر به قطع عضو شود. شبی نشست به دردودل که زنش گذاشته رفته و یک فرزند دوماهه دارد و بی‌پول و بی‌شغل است. صبح همان روز که مستقیم از شیفت شب به محل کار دیگری رفتم، دو نفر داشتند سائیتی را بالا و پایین می‌کردند و بحث جدی‌ای پیش گرفته بودند که چه رنگ لاکی مناسب‌تر این فصل و این لباس است. هم‌زمان ذهن من می‌گشت که کجا می‌توانم یک کنسول قسطی بخرم و آن مرد هم احتمالاً داشت جایی برای به دست آوردن پول بازگشت به خانه، در خیابان از مردم پول طلب می‌کرد. ■

خواستن در زمانه‌ی سخت

صبا علی محمدی | دانشجوی دامپزشکی



فراموشی در اغلب موارد بد است؛ اما یک حسن دارد و آن امید است!



نمی‌دانم یک جور سپر دفاعی است، خصیصه‌ای ذاتی، یا سَرّی دیگر؛ اما من خیلی خوب از یاد می‌برم! از یاد می‌برم که نیم‌ساعت دیگر زیر غذا را خاموش کنم، از خانه که می‌روم آن چیزهایی را که مامان در اس‌ام‌اس گفته بود با خودم بردارم، درسم را به‌موقع بخوانم، فلان کار را بکنم یا بهمان کار را به کسی یادآوری کنم.



این در اغلب موارد بد است؛ اما یک حسن دارد و آن امید است! همین‌که یادم می‌رود که در خانواده‌مان بعضی‌ها دیگر نیستند، یا چند نفر بیماری‌های سختی دارند، یا مثلاً یک بار یکی از دوستان راهنمایی‌ام مرا قال گذاشت و رفت با چند نفر دیگر دوست شد (راستش این یکی هنوز یادم نرفته). یادم می‌رود که آوازخواندن اشکال شرعی دارد، یا درس‌خواندن برایم سخت است و اینکه همیشه خواستن توانستن نیست. این خوب است که یادم می‌رود

و هر صبح با وزنه‌ی وزین هر غمی از تمام ۲۶ سال گذشته از خواب برنمی‌خیزم و مرا به زندگی وصل نگه می‌دارد و اجازه می‌دهد که یک شانس دیگر به آن بدهم.



مثلا من هم مثل دیگران یک روز تصمیم گرفتم که برای زندگی‌ام قدمی بردارم، درس بخوانم، دانشمند شوم و مرزهای علم را جابه‌جا کنم. شروع کردم به خواندن برای کنکور، چندان آسان نبود. عادت نداشتم که فقط یک‌کار را انجام بدهم، ولی کوشیدم؛ کمتر دوستان و خانواده و بیشتر زیست و ریاضی و عربی و فلان. نتیجه عالی نبود. ترازهایم از شش‌هزار بهتر نمی‌شد. اما چاره چه بود؟ نباید ناامید می‌شدم. باید تلاش می‌کردم و باز یک کار دیگر را امتحان می‌کردم و ادامه می‌دادم.



میز مطالعه جالبی هم داشتم. روی کاغذ خشک یکی از چای‌کیسه‌ای‌هایی که استفاده کرده بودم، نقاشی خودم را کشیده بودم با روپوش سفید، جلوی سردر دانشگاه تهران، و چسبانده بودم روی تخته‌ی چوبی مقابل میز. یا در جایی دیگر یک اسکناس ۵ هزار تومانی آن سال، که از قضا سردر دانشگاه تهران رویش حک شده بود. یا روی یک تکه کاغذ نوشته بودم «stick to your goal like a ...» و جای سه‌نقطه یک مگس مرده، از این بزرگ‌های پرسروصدا، چسبانده بودم.



در نوع خودش جالب بود، اما اوضاع آن‌قدرها جالب نبود. خیلی معمولی، با رشدی کند و اندک دست‌گاهی از امید، که آن روزها بیشترین حد از خواستن بود، اما توانستن قاموس دیگری داشت انگار؛ که بعدتر هم نفهمیدم چه بود، سهمیه؟ هوش؟ شانس؟ استعداد؟



یادم می‌آید چند روز بعد از اعلام نتایج قبولی، با «دام‌پزشکی فردوسی»، به دفتر مشاور کنکورم رفتم. بعد از یک ساعت گفت‌وگو و قورت‌دادن بغض و تسلط مثال‌زدنی به شرایط، مشاور با لحنی نامطمئن گفت: «ولی اگر بتونی یه سال دیگه هم تلاش کنی به نظرم خیلی خوب می‌شه.» با خستگی و ملال گفتم: «اما من امسال هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم. این همه‌ی چیزی بود که می‌توانستم.»



از موسسه که بیرون آمدم باد می‌آمد، باد شهریور، خنک و امیدوارکننده، چون به نظرم در هوای خنک تحمل هرچیزی راحت‌تر است؛ و با این که نتیجه باب میل نبود، پذیرا و پرسش‌گر و فراموش‌کار و ادامه‌دهنده به خانه برگشتم و این برزخ وجودی، که آدم نمی‌داند کیست و قرار است با زندگی‌اش چه کند هم، تا بهمن، که وارد دانشگاه شوم، ادامه یافت.



بعدتر هم فهمیدم خواستن چیزی و تلاش برای آن، انتخاب خوبی است. آدم را سرگرم می‌کند و دست‌کم برای مدتی به زندگی معنا می‌دهد. اگر نشد، نباید ناراحت شوی، چون معده‌ات درد می‌گیرد و پوستت خراب می‌شود. پیش به سوی انتخاب بعدی، تلاش بعدی و نشدن بعدی ...



و نهایتاً فکر که می‌کنم، همین بهتر که یادم برود. که هر روز را امیدوار به خودم و دیگران و اوضاع و از یاد برنده‌ی سهمیه، استعداد، نشدن، مردن و شرایط ملی و بین‌المللی شروع کنم. فقط مهم است که بیدار شوم، به بهانه‌ی قهوه، یا کیک تولد فلانی که از دیشب در یخچال است. برسم به محل کار و مطمئن شوم که کارها آن‌قدر زیادند که حداقل مقداری را به‌کل از یاد ببرم.



اگر همیشه همه‌چیز یادم باشد، که دیگر نمی‌توانم از جا برخیزم.



زنده باد فراموشی.





مرزی که کلماتم از آن نگذشته اند

زهرا عطاریپور | دانش آموخته‌ی رشته آمار





سکوت برای من شبیه بیماری‌های پوستی است. شاید آسیب عمیق و مهلکی نداشته باشد ولی از فاصله دور هم مشخص می‌شود. حتی اگر قابل انتقال هم نباشد باعث می‌شود آدم‌ها از تو دور بمانند و از همان فاصله غصه‌ات را بخورند.



پرسید: «چسب پهن دارید؟» با هیجان گفتم: «بله، داریم. بیارم؟» و در جواب شنیدم: «آره، بیا، می‌خوام جلوی دهن‌ت رو بچسبونم که حداقل چند دقیقه‌ای ساکت باشی.» در حالی که زیر ستون‌های مارپیچ طلایی و سفید و دقیقاً روی مرز اتصال دو خط L شکل خانه نشسته بودیم و من احتمالاً از رفتن مادرم به آرایشگاه خانم آذری، همسایه دیواربه‌دیوارمان، حرف می‌زدم و درباره جزئیات پرزرق‌وبرق سفره عقد سؤال می‌پرسیدم، این مکالمه بین من و خانمی که بخش‌های کوچک سفره عقد خواهر کوچکم را با چسب به هم می‌چسباند و روی پایه‌های بزرگ طلایی می‌گذاشت، اتفاق افتاد.



من همان‌جا نشسته بودم و خودم را موظف می‌دانستم هر وسیله‌ای که او لازم دارد، در کوتاه‌ترین زمان برایش بیاورم؛ درست مثل وقتی که باید سیم‌چین و انبردست شبیه به هم را از هم تشخیص می‌دادم و برای کارهای فنی بی‌پایان پدرم می‌آوردم. خانم سفره‌عقدچین همه‌چیز را با چسب به هم وصل می‌کرد و به نتیجه می‌رساند، چسب برایش حکم آچار فرانسه را داشت. اما این بار، تنها با یک پرسش و پاسخ کوتاه، بی‌آنکه واقعا از چسب استفاده کند، به هدفش رسید و دقایق زیادی از روزها و حتی سال‌های زندگی مرا با سکوت همراه کرد.



من حافظه ضعیفی دارم و تقریباً هیچ خاطره روشن دیگری از عروسی خواهرم، که چندان بی‌دردسر هم نبود، به یاد نمی‌آورم؛ نه فقط از عروسی، که از بیشتر اتفاقات آن سال‌ها. اما این خاطره، مثل خود سفره عقد، براق و طلایی، در ذهنم نقش بسته است. سؤال همیشگی من این است: چرا روزی که همه فامیل در خانه ما بودند و خانه پر بود از شلوغی و هیاهوی عروسی، من باید برای مدتی طولانی با خانم سفره‌عقدچین تنها می‌ماندم؟



آن روزها که پر حرفی مهر داغی بر پیشانی من بود، خودم را مقصر کلافگی آدم‌های اطراف می‌دانستم. حالا برعکس، خودم را مسئول سکوت‌های معذب‌کننده محیط

می‌بینم؛ سکوت‌هایی در مهمانی‌های بزرگ سرمیز غذا یا حتی سکوت دونفره در ماشین وقتی کنار راننده نشسته‌ام. انگار همیشه منم که باید این خلأ را پر کنم. در چنین لحظاتی عاشق آدم‌ها یا حتی وسایلی می‌شوم که سکوت را می‌شکنند و بار سنگینی که همیشه روی دوش من است را برای مدتی برمی‌دارند و تا سکوت بعدی روی زمین می‌گذارند.



آدم‌ها مدام به دنبال ریشه‌ی رفتارها و ضعف‌هایشان می‌گردند. من هم، چون خاطرات کودکی‌ام به ده عدد هم نمی‌رسد، ناچار وابستگی افراطی‌ام به سکوت را بر گردن همان خاطره سفره عقد طلایی می‌اندازم.



شاید چون همیشه کوچک‌ترین عضو جمع‌های بزرگانه بودم؛ حرف‌هایم برای آدم بزرگ‌ها کش‌دار و دوست‌داشتنی بود و انگار سیدی زمان موقع صحبت کردن من به قسمت خش‌دارش می‌رسید. با این همه هنوز مطمئن نیستم که پرچرفی صفت برحق برای من بوده است یا نه اما باین حال، هر قدر هم برای سکوت‌های امروز دلیلی پیدا کنم، باز هم چیزی در آن‌ها همیشه برایم مبهم و ناتمام می‌ماند؛ سکوت‌هایی که منظور و هدف خاصی را دنبال نمی‌کند اما پیوسته وجود دارد. سکوتی که بعد از اتفاقی هولناک به وجود نمی‌آید، سکوتی که همیشه هست و دلیلی برایش وجود ندارد، سکوتی که همراه با غمی است که هیچ‌کس به رسمیت نمی‌شناسدش، غمی که برای سوگواری نیست و فقط تو را تنهاتر می‌کند.



سکوت برای من شبیه بیماری‌های پوستی است. شاید آسیب عمیق و مهلکی نداشته باشد ولی از فاصله دور هم مشخص می‌شود. حتی اگر قابل انتقال هم نباشد باعث می‌شود آدم‌ها از تو دور بمانند و از همان فاصله دور غصه‌ات را بخورند.



سکوت در بسیاری از مواقع دوست‌داشتنی می‌شود و به موضوعات عمق می‌بخشد، اما نه هر سکوتی، سکوتی که تصمیم گرفته باشی ایجادش کنی و نه سکوتی که عادت کرده باشی به حضورش یا مجبور باشی به رعایتش. سکوتی که اگرچه درها را بسته‌است، اما کلیدش را به دست خودت می‌دهد و می‌توانی هر زمان که خواستی آن درها را باز کنی و صداها و احساسات و حتی افکارت را بیرون بریزی تا شاید آن‌ها هم بتوانند گلیم خود را به تنهایی از آب بکشند و کمی مستقل شوند.



هر بار که در جمعی به جای حرف زدن لبخند می‌زنم، هر بار که اجازه می‌دهم گفت‌وگو بدون من ادامه پیدا کند، هر بار که کلماتم را نگه می‌دارم و فقط نگاه می‌کنم، هر بار که نمی‌توانم در دفاع از دیگران یا حتی خودم حرفی بزنم، هجوم و تلاطم چیزهایی در درونم را حس می‌کنم که به دنبال راهی برای خروج هستند. در تمام این لحظات که بخش زیادی از روزم‌هام را پر کرده‌اند، در ذهنم کشمکشی همیشگی در جریان است؛ اینکه آیا می‌توانم سکوت را بشکنم و کلماتی که در سرم گره خورده‌اند را با صدایی لرزان به زبان بیاورم؟ چطور می‌توانم روی مرز پرحرفی و سکوت حرکت کنم و کنترل همه چیز را به دست بگیرم؟



چطور می‌توانم این سکوت‌ها را کمی شبیه سکوت آخرین سکانس فیلم «بدون تاریخ، بدون امضا» درآورم؛ سکوتی که تکلیف همه را روشن می‌کند و به قطعیت می‌رساند. هر بار که در جمعی حرفی برای گفتن ندارم و حتی پاسخ برخی پرسش‌ها را فقط با لبخند و سکوت می‌دهم، فرسایش عمیقی را حس می‌کنم اما انتظار دارم سکوتم مثل سکوت کاوه نریمانی عمل کند: همه چیز را به بهترین شکل تمام کند و اجازه دهد آدم‌ها با خیالی آسوده ادامه دهند.





حفره‌ی شماره‌ی نوزده

سپیده نفیسی | دانشجوی زبان و ادبیات فرانسه



نوزده عدد عجیبی است. وقتی نمره‌ی نوزده می‌گیری، نمره‌ی خوبی گرفته‌ای اما عالی و کامل نه. نوزده سالگی برای من یک حفره بود. حفره‌ای که تا انتهایش رفتم و حتی در انتهای آن تاریکی هم نور روشنی نبود. نور نسبتاً خوبی بود اما عالی و کامل نه. در نوزده سالگی ام هیچ نمره‌ی بیستی

تمام نشدن‌ها و نرسیدن‌های زندگی‌ام همزمان به من رسیده بودند و تسلیم شده بودم. در برابرشان دفاعی نداشتم، همه چیز را به گذر زمان سپرده بودم.

از زندگی نگرفتم. تمام آن سال را دوییدم و به هیچ خط پایانی نرسیدم. ماجر از روز اول دانشگاه شروع شد. لحظه‌ای که مسئول آموزش از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت: کلاس‌هایتان تشکیل نمی‌شوند. برگردید خانه و سال بعد بیایید.



آن روز برای من تا ابد طول کشید. تمام ذوق و امیدم را از دست دادم. به خلاء رسیده بودم. حفره‌ای در قلبم ریشه دواند و جای تمام درختان سرسبز را گرفت. کلمه‌هایی که شنیده بودم معنایشان را از دست می‌دادند و نمی‌فهمیدم چرا از وسط یک رویای جان‌یافته سقوط کردم به حقیقتی در یک حفره عمیق؟! من تمام هجده سالگی‌ام را برای کنکور جنگیده بودم. اول شبیه به پرندهای با بال زخمی از کنکور تجربی فرار کردم. از مسیری که تحمل فشار و سختی‌اش بدون علاقه و انگیزه، پر پروازم را نشانه گرفته بود فرار کردم. سال آخر دبیرستان، درست دو ماه مانده به کنکور، بیخیال کنکور تجربی شدم. زدم زیر میز و دیگر نمی‌خواستم خانم دکتر بشوم. تصمیم گرفتم زبان بخوانم. همین کار را هم کردم. هجده سالگی‌ام را پشت کنکور ماندم، روزی حداقل چهارپنج ساعت زبان فرانسه می‌خواندم. تمام تلاش‌های قبلی‌ام را به همراه کتاب‌های قطور و تست‌های سخت رها کرده بودم و بدون معلم و راهنما پریده بودم توی کام یکی از سخت‌ترین زبان‌های دنیا. آدمیزاد از یک جایی به بعد دچار می‌شود و من فقط می‌دانستم که از یک جایی به بعد هستم و دچار، دچار زبان فرانسه شده بودم. علاقه‌ی گمشده‌ام را پیدا کرده بودم و برای رسیدن به آن هرکاری می‌کردم.



آن سال تنها سالی بود که برای قبولی در کنکور زبان باید زبان تخصصی همان رشته را شرکت می‌کردی. یعنی مجبور بودم فرانسه یاد بگیرم و با کنکور انگلیسی به خواسته‌ام نمی‌رسیدم. من تصمیمم را گرفته بودم، صبح تا شب در اینترنت و کتاب‌ها زبان فرانسه می‌خواندم.



سر جلسه‌ی کنکور فکر می‌کردم خوش‌شانس‌ترین آدم دنیا هستم که علاقه‌ام با مسیر رسیدن به هدفم هم‌سو شده و همین تست‌های کنکور چند ماه بعد تبدیل می‌شوند به درس‌های دانشگاه، خیلی خوش‌خیال بودم. به هر حال کنکور در دو مرحله برگزار شد؛ کنکور دی ماه را سی درصد زدم و کنکور تیر راه شصت درصد. آن همه تلاش در تنهایی، بالاخره نتیجه داده بود. اولویت اول انتخاب رشته‌ام را قبول شدم، زبان و ادبیات فرانسه دانشگاه فردوسی. همه چیز همان‌طوری شده بود که می‌خواستم و این درست همان لحظه‌ای است که سرنوشت، در برابر خوشحالی

می‌ایستد و سایه‌ی نحس سختی روی همه‌چیز می‌افتد.



ماجرا به روز اول دانشگاه رسید؛ در اولین جلسه تعداد دانشجویها حتی به سه نفر هم نرسید. اینجا همان نگاه سرد و عجیب مسئول آموزش تکرار می‌شود: کلاس‌ها تشکیل نمی‌شوند... برگردید خانه... سال بعد بیايید... در بهت و شوک فرو رفته بودم. نشسته بودم روی یکی از صندلی‌های دانشکده. آن روز تمام مدت موسیقی جانِ مریم در دانشکده پخش می‌شد، دلیلش را نمی‌دانم؛ شاید برای فیلم زندگی‌ام احتیاج به موسیقی پس‌زمینه داشتم و یک نفر در دانشکده زحمت انتخابش را کشیده بود.



ساعت‌ها همه‌چیز را مرور کردم. انصراف از کنکور تجربی، دو مرحله کنکور زبان، انتظار برای نتایج، انتخاب رشته، اعلام نتایج انتخاب رشته، دیدن عبارت قبولی جلوی اسمم، مراحل ثبت‌نام در پرتال و... ناگهان همه‌چیز فرو می‌ریخت. در اوج رسیدن به قلّه‌ی آرزوهایم، سقوط کرده بودم. انگار کوه تبدیل شده بود به آتشفشان فعال و مرا بلعیده بود. دیوارهای ساختمان حمله می‌کردند به سمتم. زمین پایین می‌رفت و آسمان نرم‌نرم ناپدید می‌شد. این حالت را در هیچ نقطه‌ی کوری پیش‌بینی نکرده بودم. همیشه فکر می‌کردم در نوزده سالگی دانشجوی هستم یا در بدترین حالت پشت‌کنکور. فکرش را نمی‌کردم دانشجویی با یک سال مرخصی اجباری بشوم.



حفره‌ی نوزده سالگی‌ام روزبه‌روز عمیق‌تر می‌شد. به سمت راه‌های دیگری می‌رفتم و تمامشان به بن‌بست می‌رسیدند. دنبال باقی علاقه‌هایم می‌دویدم، کلاس نمایش‌نامه‌نویسی ثبت نام کردم، شب قبل از اولین جلسه پیام دادند و کلاس به خاطر پرنشدن ظرفیت لغو شد. در مسابقه‌ای شرکت کردم که گروه‌های سه نفره لازم داشت و اگر هم گروهی نداشتیم با بقیه هم‌گروه می‌شدیم؛ اما تعداد شرکت‌کننده‌های آن مسابقه بر سه بخش‌پذیر نبود. من و یک نفر دیگر باقی ماندیم. تا آن روز نمی‌دانستم که باقی‌مانده‌های تقسیم، رقم‌های تنهایی هستند و از همه‌چیز جدا می‌افتند. نمی‌دانستم که جفت‌بودن هم می‌تواند به اندازه‌ی تنهایی دردناک باشد.



در جلسه‌های نمایش‌نامه‌خوانی شرکت می‌کردم. یک بار تمام اعتماد به نفسم

را در مشتم گرفتم و برای اجرای نقش داوطلب شدم. اما آن هم به جایی نرسید. خسته‌تر از آن بودم که نقش بازی کنم. تمام نشدن‌ها و نرسیدن‌های زندگی‌ام هم‌زمان به من رسیده بودند و تسلیم شده بودم. در برابرشان دفاعی نداشتم، همه‌چیز را به گذر زمان سپرده بودم. همین زمان که من را به اینجا رسانده بود ممکن بود روزی هم نجاتم بدهد. به امید تیره‌وتاری دلبسته بودم که بهش ایمان نداشتم. در آزمون عملی رانندگی هم پشت‌سرهم رد می‌شدم. گرفتن گواهی‌نامه تبدیل شده بود به میوه‌ی درختی بلند قد و من از عمق حفره‌ی نوزده سالگی‌ام به آن نمی‌رسیدم. آن قدر تلاش کردم و نشد که رهایش کردم. در دفتر برنامه‌ریزی و اهدافم جلوی همه‌ی هدف‌هایم شکلک غمگین کشیدم و غصه خوردم.



سختی‌ها مرا هدف گرفته بودند، راه فراری نداشتم. به هر دری که می‌زدم قفل بود و پشت هیچ دری خوشبختی منتظرم نبود. در نوزده سالگی‌ام به چیزهایی هم رسیدم اما وقتی به آن سال لعنتی فکر می‌کنم حجم سختی و تلخی خیلی بیشتر از خوشی و شیرینی‌ست. طی آن سال بارها از خودم می‌پرسیدم چرا؟ و هیچ جوابی پیدا نمی‌کردم. هیچ‌کس دلیلش را نمی‌داند. تصمیم روزگار است که سخت بگیرد و شیریه‌ی جان آدم را بمکد. پس از آن، از من چیزی باقی نمانده بود. شمع تولد بیست‌سالگی را که فوت کردم، از کسی که هجده‌سالگی بودم خبری نداشتم. ■



مرگ بر ظلمات

عارف قندی پور | دانشجوی مهندسی مکانیک



رودهای مختلفی به خشم می‌ریزند. پشیمانی و افسوس هم نقاب بر خشم اند. اضطراب هم نقابی بر خشم است و گاهی غم یا احساس گناه هم نقاب‌هایی بر خشم می‌شوند. خشم‌هایی حاصل از سختی‌های اضافی، زحمات اضافی.



به خاطر دارم که در کتاب درسی کلاس ششم، داستانی بود از شخصی به نام ممنون. جوانی عاشق علم و دانش، بسیار دانا، با پیراهنی کهنه و البته محجوب. ممنون همیشه کتاب‌هایی زیر بغل داشت و از این مکتب به آن مکتب یا از این جمع به آن جمع می‌رفت و تقاضا می‌کرد به او چیزی بیاموزند. نام اصلی‌اش مجنون بود ولی چون در قبال هر چیزی تشکر می‌کرد، به او می‌گفتند ممنون. ممنون یک روز به یکی از مکتب‌خانه‌ها وارد شد و در کنار بقیه دانش‌آموزان نشست و شروع کرد به گوش کردن. وقتی معلم درس‌دادن را متوقف کرد تا طبق عادت مکتب، دانش‌آموزان به صدای پرنده‌ها گوش کنند، ممنون از معلم خواست که چیز جدیدی به او بیاموزد. ممنونی که تمام کتب مهم و تعلیمی رایج آن زمان را به خوبی خوانده بود و بر آن‌ها تسلط داشت، پیوسته تقاضا می‌کرد که چیز جدیدی یاد بگیرد. معلم اسم کتاب‌ها را می‌گفت و پیشنهاد می‌داد که فلان کتاب را بخواند، اما ممنون اذعان می‌کرد که آن کتاب را خوانده و حتی آن را از بر است. سپس از

معلم تقاضا می‌کرد کتاب دیگری برایش بخواند تا چیزی یاد بگیرد. دوباره همین چرخه ادامه داشت تا آنکه معلم لحظاتی سکوت کرد. سپس لیوان آبی به ممنون داد و کوزه‌ی آبی را خودش گرفت و شروع کرد به پرکردن لیوان. آن‌قدر در لیوان آب ریخت که آب از لیوان سرریز شد. لیوان سرریز از آب، دست ممنون را خیس کرده بود و معلم با جدیت و اراده‌ای ستره همچنان داشت آب می‌ریخت. در لحظه‌ای پر تنش، ممنون متعجب از رفتار معلم، به فریاد درآمد که معلم چه می‌کنی؟ لیوان پر شده و دیگر گنجایش ندارد. تو باز هم درونش آب می‌ریزی؟ سپس آن جمله‌ی کلیدی و مهم داستان در متن نمایان شد: خالی شو تا پر شوی.



وقتی تلاش کردم نوشته‌ای درباره شرایط سخت بنویسم، مثال بالا یادم آمد. نمی‌دانم چرا، شاید چون کشور ما این روزها درگیر بحران آب است و کم‌آبی شده از آن اساسی‌های به‌روز! شاید هم چون آب را روشنایی می‌نامیم و لبریزشدن را برکت!



شاید بعدی را شما بگویید.

شبیه یک انشای کلاس دومی باشد؟ مسخره است. مثلاً این جملات که «شرایط سخت است ولی ما امید داریم، شرایط سخت است اما خدا با ماست، شرایط سخت است اما اوضاع خوب می‌شود» کودکانه است. برای آنکه در نوشتن مانند یک کودک هشت‌ساله نباشم و البته برای آنکه یک کودک هشت‌ساله‌ی بددهن نباشم، مجبورم چند نفس عمیق بکشم و به خودم چیزهایی را یادآوری کنم.



برای من دو دسته سختی وجود دارد: ضروری و غیرضروری.

ضروری‌ها آن‌هایی هستند که شما تقریباً در هر شرایط و جغرافیا و نژاد و هر روزی از تقویم، برای رسیدن به اهداف معینی که مدنظر دارید باید آن‌ها را متحمل شوید. اگر کسی بگوید در مسابقات جهانی دوومیدانی قهرمان شده بی‌آنکه عرق بریزد و سال‌ها تمرین کرده باشد، می‌توان باور کرد؟ یا اینکه کسی بگوید زبان دوم یا سومی را یاد گرفته بدون آنکه زحمت کشیده باشد. برای رسیدن به این اهداف، شما با هر رنگ پوست و هر جایگاه اجتماعی تنها با زحمت‌کشیدن می‌توانید موفق شوید.



اما در سوی دیگر سختی‌های غیرضروری هستند که هیچ فضیلتی در تحمل آن‌ها نیست و صرفاً کار ما برای رسیدن به اهداف‌مان را سخت‌تر می‌کنند. مثلاً هیچ لزومی ندارد شما با کفش پاره بخواهید قهرمان مسابقات جهانی دوومیدانی

شوید! هیچ کس چنین چیزی را از شما نخواستہ یا هیچ کجای جهان به خاطر آنکه شما با کفش پاره قهرمان شدہاید مدال اضافہای به شما نمی دہد! یک دشواری مضاعف است، یک دشواری عبث. یا هیچ کس از من نخواستہ تنها غذا بخورم. برای من، گاهی تنہایی غذا خوردن یک سختی غیرضروری است.



البته کہ عوامل متفاوتی (مانند بهره ی هوشی، ثروت، حضور راهنمای دانا، جغرافیا) بر شدت سختی ای کہ متحمل می شوید تاثیر دارد؛ اما در بحث سختی های ضروری، از اصل سختی ورنجی کہ لازمہ ی رسیدن بہ آن هدف است گریزی نیست. اتفاقا بہ نظر می رسد کہ خیلی ہم قابل تحمل باشند. بہ روزی فکر کنید کہ بہ اندازہ ای کہ درس خواندید نمرہ گرفتید؛ چہ روز باشکوهی! یا بہ لحظہ ای کہ متوجہ شدید لاغر شدہاید؛ نہ گفتن بہ شرینی ها جواب دادہ. یواشکی بگویم «این سختی های ضروری حتی لذت بخش هم هستند.»

اما اگر حجم زیادی از سختی های غیرضروری را تحمل کنیم چہ اتفاقی می افتد؟ وقتی محصور در این سختی ها باشیم چطور می توانیم دوام بیاوریم؟ نتیجہ ی نہایی تحمل ہزینہ های زیاد و البته غیرضروری برای رسیدن بہ یک هدف چیست؟ اگر بخواہم محتاطانہ و بہ دور از نگاه های «من بلدم و من می دانم» چیزی بگویم، این طور بیان می کنم کہ اغلب، حاصل تحمل سختی های غیرضروری یک چیز است: خشم.



رودہای مختلفی بہ خشم می ریزند. پشیمانی و افسوس ہم نقاب بر خشم اند. اضطراب ہم نقابی بر خشم است و گاهی غم یا احساس گناہ ہم نقاب هایی بر خشم می شوند. خشم هایی حاصل از سختی های اضافی، زحمات اضافی.



چہ استعارہ مان از زندگی رنج باشد چہ نہ، یعنی دنیا را اساسا جای رنج کشیدن بشناسیم یا خیر، خشم از ما و ما از خشم جدا نخواہیم شد. ما خشم هایمان را با بروزندان، بہ درون بطری صبرمان می ریزیم و در نہایت، لبریز می شویم. همان طور کہ ممنون از دانش لبریز شدہ بود.



نوشتہ ام رو بہ زوال و تباهی رفت اما بگذارید یک چیز دیگر را بگویم تا یادم نرفتہ، در همان داستان هوشنگ مرادی کرمانی در کتاب کلاس ششم دبستان، وقتی ممنون از معلم پرسید کہ چرا برخلاف بقیہ مکتب ها، این مکتب چوب و

فلک ندارد؟ معلم پاسخ داد: «اینجا گنجشکان هم درس می‌آموزند. چوب و فلک، راه‌وروش آنان نیست. کودکانشان را پرواز و دانه‌برچیدن می‌آموزند؛ بی‌چوب و فلک.»



نوشته‌ام دارد رو به بیانیه می‌رود، سطرهای بعدی را درحالی که از خشم، دست‌هایم سرد شده و صدای آهنگ‌های اعتراضی را تا انتها زیاد کرده‌ام می‌نویسم. چند مرگ برو چند زنده باد دیگر را با صدای بلند می‌گویم.



مرگ بر بعدی را شما بگویید.

نمی‌دانم به لحاظ تئوری و علمی واقعا این ادعا که در پی تمام سختی‌ها خشمی خواهیم داشت درست است یا خیر. حتی اگر فرضیاتی که تا اینجا بیان کردم همگی محصول انشای یک کودک هشت‌ساله باشند، اما دست‌کم در تمام خشم‌های اخیری که خودم تجربه کرده‌ام چیزهایی وجود داشته که مرا به شک انداخته. حس‌هایی مبهم و دوست‌نداشتنی، حس‌هایی که هرکدام مرا به یک سو می‌برند و در نهایت مرا با یک سوال مواجه می‌کنند: «آیا واقعا لزومی دارد که از این مسیر بخواهیم به اهداف‌مان برسیم؟ اگر در زمان یا جغرافیای دیگری بودیم هم باید همین‌قدر اذیت می‌شدیم؟» بعد از این سوال‌ها، جرقه‌ای مرا امیدوار می‌کند. امروز می‌توانم بگویم مدتی‌ست که «ما» شده‌ایم، متوجه سختی‌هایمان شده‌ایم. یکی یکی از صف‌های سختی‌های غیرضروری بیرون زده‌ایم و با خشم فراوانی که داریم، تلاش می‌کنیم زنده بمانیم. مایی که امروز از ممنون کلاس ششم آموخته‌ایم که آب روشنایی‌ست! نوشته‌ام میل به حرف‌های بچگانه می‌کند، ایرادی ندارد. هرکس خشمش را جوری ابراز می‌کند، خشم من گاهی بر کاغذ و گاهی در استوری‌های اینستاگرام و گاهی در «نه» گفتن‌هایم است.



استحکامات جدیدی را برای مقاومت برمی‌گزینم و می‌گویم دریغ است که در فصل باران، بی‌آب باشیم. می‌گویم گرچه ممنون باید خالی می‌شد تا پر شود؛ ما شاید خالی شویم تا دیگر هرگز پر نشویم! می‌گویم آب را مدیریت کنیم! در نهایت به عنوان یادآوری نمی‌توانم جمله‌ای را که شنیده‌ام بیان نکنم: «در به وجود آمدن شرایط سخت جرم/نقش یکسانی نداریم اما در قبال شرایط سخت مسئولیت واحد و یکسانی داریم.» ■





چراغی در باد

سید فاطمه حسینی | دانشجوی پزشکی



شاید حقیقت این نیست که آدم‌های قوی امیدوارند؛ شاید این امیدواری است که آدم‌های معمولی را قوی می‌کند.



درختی را دیدم که در طوفان زمستان خم شده، اما نشکسته بود و حتی با این وجود شاخه‌هایش بازهم پذیرای باد و باران بهاری بودند. ایستاده بود، آرام و مقاوم، انگار رازی از زمستان در دلش داشت که نمی‌خواست فاش شود؛ راز ریشه‌ها.



برای دیدن باقی نمی‌ماند.



در پایان هر مسیر، وقتی از همه چیز خسته ایم و هیچ چیز مطابق میل پیش نرفته، امید همان نیرویی است که در درونمان می‌گوید: «باز هم ادامه بده.» به قول احمد شاملو: «آدمی به امید زنده است.»



اما برای آنکه این امید، واقعی و پایدار باشد، باید میان امید و خوش‌بینی کورکورانه تفاوتی عمیق قائل شد. امید، واقع‌بینی است. یعنی بدی شرایط را ببینی، اما باور داشته باشی که می‌توانی تغییرش دهی. خوش‌بینی، چشم‌پستن بر واقعیت است، اما امید یعنی نگاه کردن و با این حال نترسیدن.



در اینجا بود که پیوند ناگسستنی این دو مفهوم را دریافتم: امید قدرتی است که به ما اجازه می‌دهد امروز سخت را تاب بیاوریم و همین‌طور، تاب‌آوری بستر رشد امید است. این دو، پیوندی دائمی دارند؛ امید در دل زمین یأس ریشه می‌دواند و تاب‌آوری را از دل خاک تیره می‌رویاند. این امید، لزوماً در قالب‌های بزرگ ظاهر نمی‌شود. بعضی وقت‌ها، امید فقط یک لبخند ساده است؛ لبخندی از عزیزت، که ناگهان در میان خستگی روز، جانی دوباره به تو می‌بخشد. گاهی صدای آرام مادری‌ست که می‌گوید: «می‌گذره، فقط صبر کن.» یا دوستی که بی‌کلام، در سکوت فقط کنارت می‌نشیند تا شرایط را تاب بیاوری. همین

همان‌جا بود که فهمیدم شاید راز تاب‌آوری در همین انعطاف باشد؛ در توان خم شدن، بی‌آن‌که شکستنی در کار باشد. که پس از زمستان، در بهار هنوز هم سرپا باشیم. این نگاه به درخت، مرا به درک عمیق‌تری از تاب‌آوری رهنمون کرد. تاب‌آوری، نفی رنج نیست. پذیرش رنج و گذر کردن از دل آن است. ما نمی‌توانیم از طوفان‌ها فرار کنیم، اما می‌توانیم یاد بگیریم چگونه در میان‌شان بایستیم.



تاب‌آوری یک صفت قهرمانی نیست که تنها به انسان‌های خاصی تعلق داشته باشد. برعکس، هرکسی در لایه‌های پنهان وجودش می‌تواند آن را داشته باشد و در طول زمان، با هر تجربه‌ی تلخ و هر شکست، ذره‌ذره در وجودش ساخته شود. در دل همین فرآیند درونی است که نیروی دیگری نیز ریشه می‌دواند.



امید، همان نیرو است؛ در چنین لحظاتی، امید تنها چیزی است که ما را سرپا نگه می‌دارد. اما امید، برخلاف آنچه گاهی تصور می‌شود، احساسی گذرا یا تصوراتی تصادفی نیست؛ یک انتخاب فعال است. یعنی ما باید خودمان تصمیم بگیریم آن را در دلمان زنده نگه داریم، حتی وقتی همه چیز در درونمان می‌خواهد تسلیم شود. گاهی امیدداشتن، شبیه آن است که وسط باد بخواهی یک شمع کوچک را با آخرین کبریت روشن نگه داری. دست‌هایت می‌لرزد، باد می‌وزد، اما باز هم می‌کوشی. چون اگر آن شعله خاموش شود، دیگر راهی

لحظات کوچک، ما را زنده نگه می‌دارند. امید همیشه بزرگ و درخشان نیست؛ گاهی در ساده‌ترین چیزها نفس می‌کشد؛ در یک نگاه، در بوی نان تازه، در آفتاب صبحی که بعد از شب طولانی بالا می‌آید.



از همین جا به این می‌رسیم که شاید حقیقت این نیست که آدم‌های قوی امیدوارند؛ شاید این امیدواری است که آدم‌های معمولی را قوی می‌کند. امید، نیرویی است که از دل شکست، معنا می‌سازد و تاب‌آوری، پلی است میان رنج و معنا؛ پلی که ما را از «چرا من؟» به «حالا چه کنم؟» می‌رساند.



بعدتر هم دوباره همان درخت را دیدم. دوباره سبز شده بود، جوانه‌هایی تازه داشت و شاخه‌هایش را به سمت نور خورشید کشیده بود. هیچ نشانی از شکست در چهره‌اش نبود، فقط اندکی خمیده‌تر، پخته‌تر، شاید زیباتر. این درخت برایم نماد زندگی شد؛ زندگی‌ای که گاهی با تمام سنگینی‌اش بر دوش آدمی، او را خم می‌کند، اما اگر ریشه در خاک امید داشته باشی، هرگز نخواهی شکست. فهمیدم طوفان ماندنی نیست؛ می‌گذرد و آسمان دوباره صاف می‌شود، حتی اگر اثرش در تنه‌ی درخت بماند.



ما هم مانند آن درختیم؛ گاهی در باد می‌لرزیم، گاهی خم می‌شویم، اما تا وقتی در ریشه‌مان نوری از امید باشد، دوباره قد خواهیم کشید. تاب‌آوری یعنی باور به همین بازگشت. یعنی دانستن اینکه هیچ تاریکی ابدی نیست و حتی در دورترین نقطه‌ی شب، جایی چراغی روشن است.



من هنوز هم گاهی در تاریکی‌های خود می‌ایستم و به این می‌اندیشم که چه چیزی می‌تواند این سیاهی را بشکافد. هربار که پاسخم را می‌یابم، می‌بینم نامش «امید» است. چراغی کوچک، اما زنده، که در باد می‌لرزد اما با این حال خاموش نمی‌شود. ■



هیچ چیز خوبی بعد از دونیمه شب اتفاق نمی افتد

نرگس نجفی مقدم | دانشجوی کارشناسی فقه و مبانی حقوق



می خواستم به انگیزه‌ی همه‌ی آنچه تا آن موقع شنیده بودم و باورشان داشتم، از اعماق آدمیت کاری بکنم.



در یکی از نیمه‌شب‌هایی که می‌خواستم از صبحش دنیا را تغییر بدهم، فهمیدم این بار واقعا باید چیزی را تغییر بدهم. تغییری که از دگرگونی‌های بعدی جلوگیری کند و دایره‌ی امن زندگی‌ام را مختل نکند. هیجانات و انرژی متحول کردن دنیا را هر صبح با صدای آلام گوشی خفه می‌کردم اما آن صبح به‌خصوص با همیشه فرق داشت. با انرژی مضاعفی میان دیوارهای شیشه‌ای، در مقابل چشم‌هایی که نمی‌دیدند و گوش‌هایی که نمی‌شنیدند و قوانینی که هر اقدامی را در نطفه خفه می‌کردند، گیر افتاده بودم. هربار که می‌خواستم حرفی بزنم، بهت و ناباوری‌های جدید در دهانم چپانده می‌شد و من باز مصرانه و نامفهوم نطق می‌کردم. می‌خواستم کاری بکنم. نه از آن‌هایی که فاصله‌ی شدن و نشدنشان یک خواب شبانه است. می‌خواستم به انگیزه‌ی همه‌ی آنچه تا آن موقع شنیده بودم و باورشان داشتم، از اعماق آدمیت کاری بکنم. اما قفل درب عوض شده بود. پاکت نامه‌ها باز نشد. سخن‌وری‌ها با لایه‌ای از بی‌تفاوتی یا شاید ترس روبه‌رو شد. وقتی صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم؛ دیدم یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی. از آن موقع کم کم انرژی تازه‌یافته‌ام از سرانگشتانم پایین لغزید. به قول کامو: «از تو چنان رنجی به من رسیده که هرگز انتظارش را از هیچ جنبنده‌ای نداشتم. حتی امروز فکرت در ذهنم با رنج آمیخته است. اما با تمام این مرارث‌ها، صورتت برای من هنوز خوشبختی‌ست، خود زندگی‌ست.»



صورت «تغییر» برای من همان «زندگی»ست. تغییری که در راه بقا ناکام ماند، امروز تبدیل به تغییر مسلک شده یا تلاش می‌کنم که بشود. «تغییر هم می‌تواند تغییر کند؟» به‌رحال باید کاری کرد تا زنده ماند. نه شعارگونه؛ بلکه واقعا باید کاری کرد. هرکاری که حس زنده بودن بدهد. وقتی فریاد بلند از میان حصارهای شیشه‌ای راه به بیرون پیدا نکند، نامه‌ها بدون پاک‌نویس در سالنامه‌ی تاریخ گذشته می‌مانند و سخنرانی‌ها زیر دوش حمام قرائت می‌شوند و در نهایت

زندگی راه خودش را روی نخ باریکی پیدا می‌کند؛ مرزی بین میل به تغییر و پذیرش بسته‌بودن دست‌ها.



اینجا رنج تلاش‌های بی‌ثمر فقط از ناتوانی نیست؛ از دیده‌نشدن خود مفهوم کار هم است. اینجا همان نقطه‌ای است که احتمالا همه‌ی آدم‌ها علی‌رغم میل باطنی‌شان دیگر کاری نمی‌کنند. اما کاری نکردن هم کار است؛ چیزی شبیه سکوت از سر پرحرفی. سکوتی تحمیلی مثل لبخند ماسیده‌ی روی لب وقتی کسی دست درازشده‌ات را نمی‌فشارد.



اما این سکوت تهی نیست. آن موتور محرک نمی‌تواند که خاموش بماند. یا باید روبه‌جلو برود، یا با حرکت درجا خودش را مستهلک کند. این درج‌زدن‌ها را نمی‌شود تا همیشه ادامه داد. بالاخره بذره‌ای در خاک مانده، پرنده‌های در قفس و رودهای پشت سد؛ یک روز سر برمی‌آورند حتی اگر هیچ‌کس منتظر آمدن آن‌ها نباشد. حتی اگر هیچ‌کس متوجه آن‌ها نشود. حتی اگر ساعت از دو نیمه‌شب گذشته باشد. ■





تازه فهمیدم که این شهر پر از انسان‌هایی است که یاد گرفته‌اند فقط از کنار هم رد شوند.



«شامپانزه‌ها موجوداتی احساساتی و اجتماعی‌اند. در لحظه مرگ یکی از اعضای گروه، نزدیک‌ترین افراد به او در کنارش می‌مانند و سکوت می‌کنند. این موضوع نشان دهنده نوعی همدلی غریزی در میان...»



تلویزیون را خاموش کردم. مستند حیات وحش تنها بهانه‌ای بود برای فراموش کردن یک روز سخت؛ اما انگار تک‌تک لحظات و دقایق امروز بوی ناامیدی می‌داد. انگار همه چیز سر ناسازگاری داشت. حتی صدای تیک‌تاک ساعت هم از همیشه آزاردهنده‌تر است.



به سقف اتاق زل می‌زنم. هیچ‌گاه خیال نمی‌کردم یک اتفاق به‌ظاهر ساده این‌طور من را آشفته و پریشان کند. در دانشگاه زمین خوردم؛ هیچ‌کس

هیچ اهمیتی نداد! هیچ کس نپرسید: «خوبی؟» حتی شاید هیچ کس متوجه زمین خوردن من هم نشد. اطرافم پر از آدم بود! صداها، قدم‌ها، نورها... اما انگار هیچ کس نبود. تازه فهمیدم که این شهر پر از انسان‌هایی است که یاد گرفته‌اند فقط از کنار هم رد شوند. نادیده گرفته شدن از سوی غریبه‌ها دردناک‌تر از چیزی بود که می‌پنداشتم.



بی‌رحمی که همیشه با خشونت نمایش داده نمی‌شود؛ شاید گاهی فقط در سکوت آدم‌هاست، در عبورشان از کنار دیگری بدون نگاه کردن، بدون شنیدن و با بی‌توجهی. شامپانزه‌ها در لحظه‌ی مرگ هم‌نوعشان سکوت می‌کنند، اما برای سوگواری و اندوه‌گین؛ و ما انسان‌ها، موجوداتی که می‌توانیم انتخاب کنیم نیز سکوت می‌کنیم؛ اما در برابر درد و رنج هم‌نوعانمان. به راحتی از کنار درد دیگری عبور می‌کنیم، بدون حتی یک نگاه. این سکوت، این بی‌تفاوتی، بی‌رحمی محض است؛ جامعه به ما آموخته که احساسات دیگران برای ما اهمیتی ندارد؛ شاید چون سودی در آن برای خودمان نمی‌یابیم. ما یاد گرفته‌ایم بی‌رحم باشیم و این را برای خود به قدرت معنی کنیم. ما می‌توانیم کاری کنیم که مهر و محبت را نوعی ضعف تعبیر کرد.



انسان امروز، در این شهر پر از نگاه و صدا، گاهی بیش از همیشه تنه‌است. بی‌رحمی در نظر من دیگر نه قتل است و نه غارت؛ بی‌رحمی همان نادیده گرفتن و سکوتی است که روزمرگی ما را فرا گرفته و ما حتی متوجهش نمی‌شویم تا وقتی که لبه تیز این چاقو دست خودمان را ببرد؛ همان‌طور که من را زخمی کرد.



شاید انسان بودن، یعنی همین انتخاب بین سکوت و مهربانی. شاید هنوز هم امیدی هست، اگر یاد بگیریم حضور واقعی را تمرین کنیم، حتی وقتی هیچ کس نمی‌بیند و هیچ کس نمی‌شنود. شاید انسان بودن، همین باشد. ■



محسن عوضوردی | دانشجوی روابط بین‌الملل



ما، هجرت و غربت!

برای آن که در غربت است، گریه‌های تولد دوباره، بدیهی‌ست، لکن اینجا نباید دنبال شیر و آغوش گرم و پرمهر مادر بود، چرا که دیگر نه این فرزند آن فرزند است و نه زمان و موقعیت، همانند قبل.



برای فروکش کردن بغضی که در آستانه‌ی ترکیدن است، هرکسی کاری می‌کند، یکی به نماز می‌ایستد، یکی به کام‌جویی از معشوق برمی‌خیزد، دیگری کمی نوشیدنی را به جام دعوت می‌کند و آن یکی بر انتهای آرزوهایش، عمیق بوسه می‌زند و زمانی که دود شده را، با بازدمی سرد و بی‌روح، آزاد می‌کند؛ من اما می‌نویسم! لکن این بار، چنان مشوشم که حتی بغضی دم دست نیست تا آن را تحریر کنم، فقط می‌دانم که این حول‌حالت، به سمت احسن‌الحال نمی‌رود.



برای اوایی می‌نویسم، که رفت. کسی که ۱۷ سال عالی‌ترین ارادت‌های من به یک پدیده را متوجه خود دید، یک رفیق، یک دوست، یک برادر. برای اوایی می‌نویسم که ابتدا برای من تازه‌وارد، رقیبی بود در کلاس «سوم ب» دبستان امام حسین، به معلمی خانم شهرآینی؛ اما در همان سال، رفیقی شد که گمان نمی‌کردم، حتی بعد از رفتنش در سال پنجم، ۱۵ سال بعد هم عزیزترین رفیق من باشد.



برای کسی می‌نویسم که از خانه‌مان تا خانه‌شان، چند کیلومتر را هر وقت درس نداشتیم، پیاده یا با دوچرخه می‌رفتم و از آنجا با دوچرخه، دوترکه برمی‌گشتیم که از سرخوردن در سربالایی مسیر خانه لذت ببریم، تا فقط یک کدام از پازدن خسته شویم.



برای کسی می‌نویسم که عین ۱۷ سال را تلاش کرد، بهترین هندبال پست خود بود، بهترین شاگرد مدرسه نمونه سریداران و مدرسه شهید بهشتی (تیزهوشان) در دبیرستان. کسی که تراز یک آزمون‌های شهرستان بود و با هم، تا روزی چهار آزمون را شرکت کرده بودیم. او یک جنگنده تمام عیار بود.



سجاد امروز پرواز کرد، اما کسی که من چند ساعت قبل از پروازش می‌دیدم، سجاد همیشگی نبود. اویی که از کلاس سوم ابتدایی تا سخت‌ترین مراحل زندگی خم به ابرو نیاورده بود، با چشمان غیرمسلح خود آخرین باری که از نزدیک دیدمش، چشمانش میزبان حلقه‌ی اشکی بود و آخرین واژگان را ادا نکرد تا بغض بیش از این آزارش ندهد.



او رفت، به هزاران کیلومتر آن طرف‌تر. رفت تا در پلی تکنیک میلان، باز هم تلاش کند و بهترین باشد. رفت تا جهان دیگری آغاز کند. بسیاری از دوستان من رفته‌اند، خود من نیز آن زمان که ادامه تحصیل را در راستای مطالبه‌گری در معرض خطر می‌دیدم، پیشنهاد رفتن را دریافت کردم و نرفتم، اما هیچ‌گاه رفتن را بدین نزدیکی لمس نکرده بودم!

خرین جمله‌ای که به او گفتم این بود: «سخته، اما وقتی از پله‌ها بالا می‌ری و از گیت رد می‌شی، برنگرد و خانواده‌تو نگاه نکن، اگر برگردی، باختی!» نمی‌دانم وصیت مرا عملی کرد یا نه، اما امیدوارم که نگاه نکرده باشد.



امروز نمی‌خواهم سر مخاطب این متن را چنان درد بیارم که آی، اگر دلار فلان تومان بود و زندگی در ایران انقدر سخت نمی‌شد، اگر انقدر محدودیت‌های مسخره و بی‌اساس برای یک زندگی معمولی به ما تحمیل نمی‌شد، امنیت شغلی وجود داشت و الکی با همه دنیا در نمی‌افتادیم و رسالت خود را بر به بهشت بردن همگان نمی‌گذاشتیم و برای یک تار مویا یک جمله، هزاربار بازخواست نمی‌شدیم، سجادهایمان نمی‌رفتند!



بله، همه این‌ها را قبول داشته و گفته‌ام و می‌گویم، اما نه! اینجا خبری از این ابعاد نیست. بعد از اینکه آخرین بار سجاده را از نزدیک دیدم و متوجه بغضش شدم، بداهه برای دل‌داری در چت تلگرام حرف‌هایی ردوبدل کردیم که برایم جالب آمد و با تأمل بیشتر، قرار است آن را شرح دهم!



در واقع کلیت عرایضی که تحریر می‌کنم، مبتنی بر این است که رفتن، بالذات چیز بدی نیست! رفتن، آدم را بزرگ می‌کند، به آدم پرواز می‌آموزد، چرا که در معرض رهایی و رهاکردن قرار می‌گیرد. هر بار که انسان از جایی به جای دیگر می‌رود، تعلقات و متعلقاتی را کنار می‌گذارد و تجربه‌ای را ذخیره می‌کند، در واقع هر بودنی، همانند آب‌میوه‌گیری است، وقتی می‌روی تفاله‌های میوه جدا می‌شود و عصاره همراهت می‌ماند. پس خوشا عصاره‌های بیشتر. با هر بار رفتن و تجربه زیستن در محیط دیگری، دوباره متولد می‌شوی، درست همانند الگوریتم زندگی: زمانی از جمود و نباتی به پدر و از پدر به رحم مادر منتقل می‌شوی و زندگی در رحم مادر داری، پس از ترک آن، به اشک برمی‌خیزی که چه رفتن سختی داشتی، اما در واقع دنیای جدید و متفاوتی را برای عصاره‌گیری تجربه می‌کنی! آن اشک هم چون که از روی تبدیل وضعیت است طبیعی‌ست. بنابراین هر نقل مکانی به هر وسعت و در هر موقعیت، زیستن تازه و در واقع، زاده‌شدن دیگری‌ست. الگوریتم زندگی نیز بر همین تحول است، مدام در چند بعد در سفریم: از ثانیه‌ای به ثانیه‌ای دیگر، در بعد زمان، از مکانی به مکان دیگر، در بعد مکان، از حس و حالی به حس و حال دیگر، از بعد روحيات و درون خود.



بنابراین الزاما رفتن مقوله‌ی منفی نیست، حتی اگر به اجبار برویم! آنکه به اجبار می‌رود هم، اگر از روی کینه و کدورت بنگرد، کمترین کارها و درآمدها در خارج از کشور برایش فضیلت است و بهترین زندگی‌ها در ایران برایش، خفت و رذیلت.



اما آنکه آگاهانه و بدون غرض می‌رود، در سفر خود دریچه‌ی دیگری می‌بیند، برای نگرستن. نگرستن به موطن پیشین، نگرستن به موطن جدید و نگرستن به خود در موقعیت قبل و موقعیت جدیدی که آغاز کرده. و تحلیل می‌کند که ما چگونه ما شدیم؟ این رفتن ارزشمند است. این رفتن، همان عصاره‌گیری‌ست که به تعبیری می‌تواند مضمون آیه‌ی شریفه‌ی «قل سیرو فی الارض» باشد.



برای آنکه در غربت است، گریه‌های تولد دوباره، بدیهی‌ست، لکن اینجا نباید دنبال شیر و آغوش گرم و پرمهر مادر بود، چرا که دیگر نه این فرزند آن فرزند است و نه زمان و موقعیت، همانند قبل. بنابراین می‌توان دنبال جایگزینی به تمثال مادر برای این فرزند تازه تولد یافته گشت. هر کس با توجه به ذائقه‌ی خود، باید این مادر را یافت کند. البته، چون مادر اصلی در تولد بدوی انسان، انتصابی بوده است، سرنخ مادر سفر تازه نیز، آشکارتر می‌شود. اگر فرض را بر جبر انتخاب مادر بگیریم و بگوییم شرایط مادر اصلی و نسبی ما را انتخاب کرده است، مادر جدید هم با همان شیوه، «شرایط» نام می‌گیرد!



شرایط اعم از موقعیت زمانی و مکانی که در آن قرار می‌گیرم و مهم‌تر از این دو عامل، «خود» به معنای خویشتنی که در مواجهه با موقعیت زمانی مکانی تازه قرار گرفته و به تغییرات این دو عامل پاسخ می‌دهد. در واقع این خود، نزدیک‌ترین عامل به مادر اصلی نسبی دور از دسترس نیز می‌باشد. خود، مجموعه‌ایست از تمام عصاره‌ها، که امروز قرار است در معرض آرمیوه‌گیری تازه‌ای قرار گیرد و در آینده عصاره‌های تازه‌ای ذخیره کند. بنابراین، خود مهم‌ترین و اصلی‌ترین عامل است.



اگر خود را بشناسیم و بر لگام تمنان و یژگی‌ها و روحیات مان مسلط باشیم و اصالت هویت خود را به عنوان مظلوف در نظر بگیریم، به شکل ظرف آن موقعیت در آمده و عصاره را ناب‌تر دریافت می‌کنیم. اما همین عمل اگر آگاهانه نباشد، اسیر ظرف

موقعیت جدید می‌شویم. برای آنان که به اصالت هویت خود مسلط نیستند، نسخه‌ای دیگر باید. ایشان باید ظرف باشند تا آنچه که موقعیت تحمیل می‌کند، مظلوف باشد. این تجربه عمق‌تری از تجربه‌ی مظلوف‌بودن دارد.



شاید پرسش مطرح شود که چگونه می‌شود مظلوف بود و در بند ظرف نماند؟ اگر چشم‌انداز و اهداف مشخصی از در ظرف قرارگرفتن داشته باشیم، مظلوف دائم‌الاسیر نخواهیم بود. در بزنگاه، از حلقه‌ی ظرف چون ماری خفته می‌جهیم. در واقع این کنش آگاهانه و هدفمند ما است که ما را برای آگاهی‌های بیشتر و بیشتر منعطف می‌کند.



بنابراین مهاجرت مسئله‌ی سخت و پیچیده‌ای نیست اگر به چشم‌انداز تعالی بنگریم و درونمان را چنان منعطف کنیم که پذیرای هر شرایطی برای کسب آگاهی باشد. در واقع اگر چنین باشیم، مهاجرت و مشتقات آن نظیر غم غربت، پدیده‌ای است همانند طبیعی‌ترین پدیده‌های روزمره. ■





نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد
به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گم‌شده در
ازدحام‌ها، تصاویر و اشکال پیرامونی ما.
نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی
مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتبط با
موضوع محوری.







خوابگاه و تجربه آزادی و تنهایی

مهدی داورپناه

۶۶

دانشجوی کارشناسی مرمت و حفاظت از بناهای تاریخی



خوابگاه و تجربه آزادی و تنهایی

مهدی داورپناه | دانشجوی کارشناسی مرمت و حفاظت از بناهای تاریخی



زانوی مامان شرمنده گل‌های طبقه بالا شده بود و روی سرش، لشکر تارهای سفید، روزگار موهایش را سیاه کرده بودند. رمق از دست‌های بابا رفته بود و قدرت بینایی‌اش یکی‌دو سانت عقب‌نشینی کرده بود.



هفده ساعت راه را آمده‌ام این‌طرف کشور و نشسته‌ام پشت یک میز چوبی پر از خط‌وخش، که هر خطش مال یک سال متفاوت و یک دانشجوی متفاوت است! کسی توی اتاق نیست. امشب را تنها می‌خواهم. در اتاق را قفل کرده‌ام. سبد فلاسک و لیوان‌ها را می‌کشم جلو و برای خودم یک فنجان چایی می‌ریزم. بیخ گوشم شجریان، «یاد ایام» را می‌خواند. یاد خانه می‌افتم. یاد حرف‌های یک دوست درباره خانه می‌افتم. «خونه یک مکان نیست. یک حسه...» چشم‌هایم را می‌بندم. در علفزار خیالم می‌چرم.

یاد آخرین باری که برگشتم خانه می‌افتم. زانوی مامان شرمنده گل‌های طبقه بالا شده بود و روی سرش، لشکر تارهای سفید، روزگار موهایش را سیاه کرده بودند. رمق از دست‌های بابا رفته بود و قدرت بینایی‌اش یکی‌دو سانت عقب‌نشینی کرده بود. زندگی‌های غربتی این چیزها را هم دارد. تنها نقطه اتصال به خانه و خانواده، می‌شود شمارش چروک‌های جدید روی پیشانی دایی و کم‌حرف‌شدن‌های رفیقت... دوری این چیزها را هم دارد و باید دانست، که هر قدر می‌ارزد، همان قدر درد خواهد داشت. ■

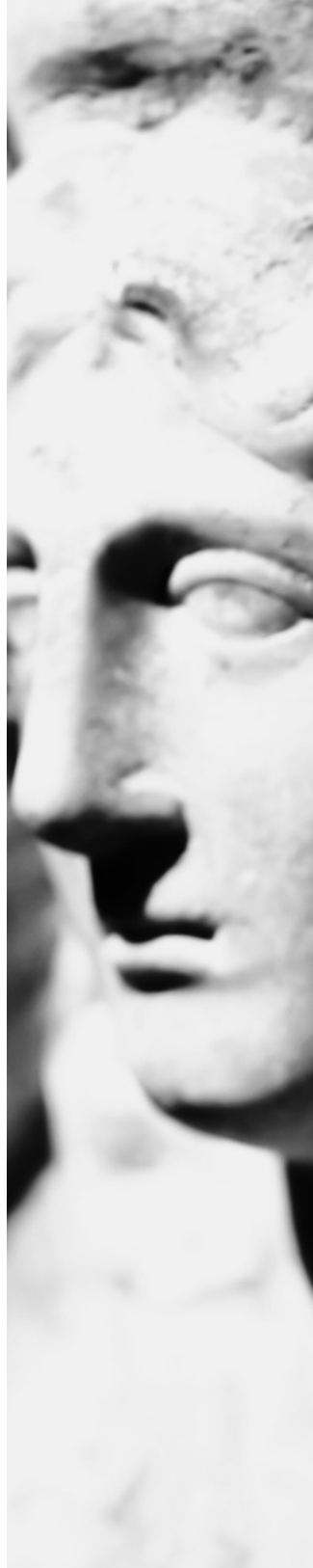




روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی و جهان‌بینی ما.

روزنگاری، حیات خلوت موضوعاتی ست که نه می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع اصلی می‌گنجند.







جنگ، کمر بند و مشق شب

یگانه آزاد

۷۲

دانشجوی مهندسی مکانیک



خوشه‌های خشم، فریاد فراموش شدگان تاریخ

احسان عزیزی

۷۸

دانشجوی دکترای علوم سیاسی



مرگ اخلاق در شرایط بقا

یلدا غیور

۸۲

دانش‌آموخته کارگردانی سینما



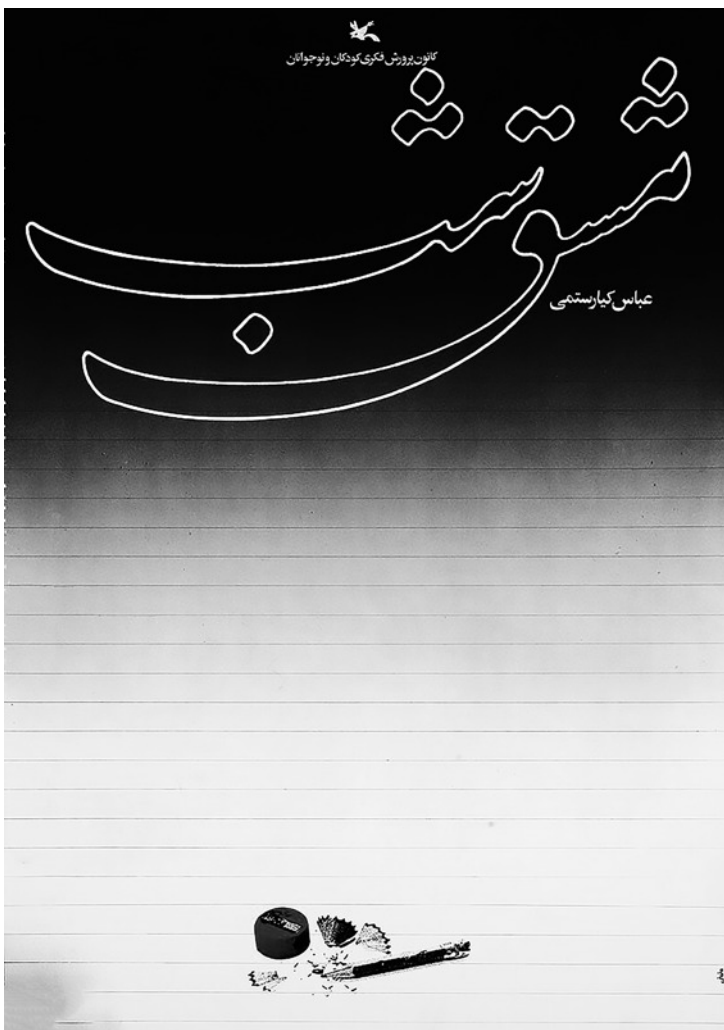
رنج دانستن

علی اسدیان

۸۶

دانشجوی علوم سیاسی





جنگ، کمر بند و مشق شب

یگانه آزاد | دانشجوی مهندسی مکانیک



هیچ چیز به اندازه یک مشق نانوخته، روزگار یک دانش آموز دبستانی را تیره‌تر نمی‌کند. برای اثبات این حرفم ارجاع‌تان می‌دهم به مستند

درست است که پدر و مادرها خود قربانی جبر شرایط و روزگار سخت خود بودند ولی سختی زندگی پدر و مادر هرگز دلیل یا بهانه خوبی برای سیاه کردن روزگار کودکان نبوده و نیست.



هدف فیلم مستند مشق شب به گفته خود کیارستمی در قدم اول، درک عذاب‌ی است که تقریباً هر شب هم دانش‌آموزان و هم والدینشان تجربه می‌کنند و در قدم دوم، نمایش کوتاهی‌های نظام آموزشی در تعلیم و تربیت دانش‌آموزان. دلیلی که نوشتن درباره‌ی این مستند در موضوع زندگی در زمانه‌ی سخت به ذهنم رسید، این بود که به‌عنوان یک دانش‌آموز تحصیل‌کرده در همین نظام آموزشی، تا کنون اضطراب و احساس ملالی تجربه نکردم که به پای احساس بدبختی روزهایی که تکلیفی را فراموش کرده بودم، برسد. در دوره ما طبق تجربه من خبری از خط‌کش و فلک و کمربند پدر و سیلی مادر نبود، گرچه حدس می‌زنم این تجربه جهان‌شمول نیست چرا که سال‌ها بعد، خواهر کوچک‌تر خودم درگیر معلمی از دارودسته روان‌پریشان معتقد به تنبیه فیزیکی شد. این یعنی جهان هستی هنوز در حال تولید این افراد است تا متأسفانه قادر باشند به راحتی در راهروهای هر مدرسه قدم بزنند. اما این مسئله نیز انکارناپذیر است که تبصره و ماده‌های تنبیه و تشویق در دوره ما نسبت به اجدادشان در دهه ۶۰، یعنی زمان فیلم‌برداری این مستند، پیشرفت چشمگیری داشته‌اند.



من به‌جز یک باری که مدیر مدرسه‌ام سر یک سو: تفاهم گوشم را کشید، دیگر تنبیه بدنی نشدم. یعنی در زندگی من تهدید سیلی و کتک و خط‌کش و کمربند اصلاً نبود ولی هنوز به خوبی یادم است که همیشه برای نوشتن تکالیفم، احساس بدبختی می‌کردم. یادم است روزهایی که به مدرسه می‌رسیدم و متوجه می‌شدم صفحه‌ای از تمرینات ریاضی را از قلم انداخته‌ام یا به جای سه بار از روی درس نوشتن، فقط یک بار آن را نوشتم، دنیا بر سرم فرو می‌ریخت و آرزو می‌کردم کاش اصلاً آن روز را مدرسه نرفته بودم. ولی چرا؟ چرا برای من که نه پدرم از کمربندش به نحوی خلاقانه استفاده می‌کرد و نه مادرم با داغ کردن قاشق آشنایی داشت نیز نوشتن و تحویل مشق ملال‌آور بود؟ بهترین پاسخی که می‌توان یافت، ترس از مواخذه است. چیزی که در مستند کیارستمی نیز به عقیده من یکی از برجسته‌ترین تم‌هاست.



به نظر من این یکی از دردآورترین نکات این فیلم است که تقریباً تمام کودکان در شرف گریه‌کردن هستند. چندان‌شان یقین دارند قرار است مواخذه شوند. مواخذه‌ای که حتی دل‌پاش را نمی‌داند ولی برای آن‌ها تنها ماندن در یک اتاق با افراد بزرگسال، به معنی تنبیه است. مجید که شاید بتوان او را ستاره این مستند

نامید، کودکی است که حتی حاضر نیست تنها در اتاق بماند. شدیداً گریه می‌کند، مدام دوستش، مولایی، را صدا می‌زند و به تمامی دست‌اندرکاران پشت دوربین التماس می‌کند اجازه دهند دوستش وارد اتاق شود و فقط کنار او بایستد. بعدتر، مولایی که بدون حضور مجید در اتاق ایستاده و مصاحبه می‌کند، برای سازنده و بیننده دلیل این تشویش را ذکر می‌کند. گویا زمانی که مجید ۸ ساله، ۷ سال داشته، معلمش برای تنبیه او، در کلاس را بسته و سپس با خط‌کش چنان محکم روی دست او کوفته که خط‌کش شکسته است. نتیجه‌ی دردناک این واقعه برای مجید، ترس از هر اتاق در بسته است و نتیجه شگفت‌آور این واقعه برای معلم این بوده که زین پس برای کتک‌زدن دانش‌آموزانش از نی استفاده کند. چون نی محکم‌تر است و نمی‌شکند و بالاخره تعلیم مقدس و پاکش نباید معطل می‌ماند.



یکی از پرتکرارترین سوالاتی که کیارستمی از کودکان دبستانی می‌پرسد، تعریف تنبیه و تشویق است. تنبیه برای تکتک آن‌ها تعریفی مشخص و واضح دارد: کتک و کمریند. اما همین تعریف برای مفهوم تشویق به‌جز برای چند کودک انگشت‌شمار مشخص نیست. شاید فقط من متوجه این مسئله شده باشم اما با هر بار پرسیدن سوال «می‌دونی تنبیه یعنی چی؟» در چشم کودکان گذر دفعات مکرر سیلی خوردن‌ها و به باد کتک گرفته شدن‌ها را می‌دیدم. انگار ذهن کودکان در زمان پاسخ به این سوال و گشت‌وگذار برای یافتن معنایش، به خاطراتی می‌رسید که هرچند پرتکرار و روزمره ولی هنوز دردناک و ناخواستنی هستند.



این مسئله معضلی است که خوشبختانه با گذر زمان و در دسترس‌تر شدن دانش زمینه‌هایی مثل

فرزندپروری و روان‌شناسی، کمرنگ‌تر شده ولی هنوز نمی‌توان با خیال راحت گفت که کودکان ما از این روزگار سخت جان به‌در برده‌اند. مشق شب هنوز عذاب‌آور است، امتحانات هنوز مزه تلخی دارند و معلمین و والدین هنوز مواخذه‌کردن را جزئی از شرح وظایف خود می‌دانند. این معضل می‌توانست سال‌ها پیش و با گذار من از دبستان و راهنمایی و دبیرستان، از دایره دغدغه‌های من خارج شود ولی داشتن خواهرهای کوچک‌تر، درد مدرسه‌رفتن را برایم تازه می‌کرد و مستند مشق شب نیز تیر آخر را برای شکایت از این اوضاع و احوال دشوار زد.



اما هرچه که مرا به اینجا رسانده، در این مرحله از من می‌خواهد که به دنبال مقصرش باشم و راه‌حلی برای ساده‌تر کردن زندگی دانش‌آموزان بیابم. گمان نکنم بیان و اجرای راه‌حل‌های کارا در این مقال بگنجد ولی حداقل می‌توان با کاری که اکثرمان در آن خوب هستیم، شروع کرد: گرفتن انگشت اتهام به سمت دست‌اندرکاران. مقصر کیست؟ موسسین نظام آموزشی؟ معلمین؟ والدین؟ خود دانش‌آموزان؟ حقیقت این است که به نظر من، تمامی افراد مذکور به‌ترتیبی که بیان شدند، مقصر هستند. نظام آموزشی با ارزش‌ها و هنجارهای کج و متناقضش باید خود را مسئول بداند. معلمین با برون‌سپاری وظیفه تدریس به پدر و مادری که در آن زمان اکثراً بی‌سواد و عموماً خشن بودند و دانش‌آموزان را از چوب بدون زمزمه محبتشان امانی نبود، نیز مسئول این معضل هستند. درست است که پدر و مادرها خود قربانی جبر شرایط و روزگار سخت خود بودند ولی سختی زندگی پدر و مادر هرگز دلیل یا بهانه خوبی برای سیاه‌کردن روزگار کودکشان نبوده و نیست. دلیل تقصیرکار بودن دانش‌آموزان نیز به بیان نکردن نیازها و خواسته‌ها و ترجیحاتشان بازمی‌گردد ولی آیا در دهه ۶۰ و در اثنای جنگ تحمیلی با جامعه‌ای که سنت‌ها و آداب به نحوی کورکورانه از ارزشی غیرمنطقی پیروی می‌کردند، این بیان راه به جایی می‌برد؟ اصلاً آیا جامعه پذیرش این امنیت بیان ساده‌ی نیازها و خواسته‌ها را داشت و آن‌ها را به منزله بی‌حرمتی نمی‌دانست؟



نکته‌ای که این مستند را برای من برجسته‌تر کرد این است که گروه سنی این کودکان از ۷ تا ۱۲ سال است. یعنی با توجه به سال ۱۳۶۷ که سال ساخت این مستند است، دوران دبستان این کودکان با هشت سال جنگ تحمیلی هم‌پوشانی‌هایی داشته است. این افراد اکنون خود بزرگسال شده‌اند و احتمالاً والدین کودکانی هستند که دوران دبستان را نه همراه با جنگ ولی همراه با نبردهای هرروزه مواخذه‌شدن به دلیل انجام‌ندادن تکالیف می‌گذرانند. پس می‌شود گفت که خاطرات این والدان امروز و مولودان دیروز، قطعاً سرشار از عناصر جنگی است. اما

آیا سخت‌ترین بخش زندگی این کودکان جنگ بود؟ این کودکان فرزندان جنگ هستند، درست اما به عقیده من جنگ اصلی آن‌ها در طول کل دوران عمرشان و با خودشان بوده است. این کودکان فرزندان سال‌ها تروما و فشار روحی و روانی ناشی از پیدانکردن سرپناه حتی در فضایی که می‌بایست امن‌ترین پناهگاه برای آن‌ها باشد، یعنی خانه‌شان هم هستند.



نمی‌توان این حقیقت را انکار کرد که شرایط سخت، حتی اگر گریبان‌گیر تمام افراد یک جامعه باشد، بر برخی از قشرها سخت‌تر می‌گذرد. کودکان شاید اگر اصلی‌ترین این قشرها نباشند، یکی از اصلی‌ترین‌ها هستند. درک این موضوع و اقدام برای راحتی هرچه بیشتر آن‌ها، نویدی از آینده‌ای پرنشاط‌تر و مخصوصاً سالم‌تر خواهد داد. آینده‌ای عاری از عقده‌های فروخورده و استعدادهای مدفون و خاطرات غیرجنگی دردناک‌تر از جنگ. ■



THE
GRAPES of WRATH
John Steinbeck



خوشه‌های خشم؛ فریاد فراموش‌شدگان تاریخ

احسان عزیزی | دانشجوی دکتری علوم سیاسی



از نگاه اشتاین‌بک، «خشم» نه یک هیجان کور، که شرافتی است که در سینه در برابر ستم می‌جوشد.



«خوشه‌های خشم» جان اشتاین‌بک، حماسه‌ای است تراژیک از کوچ اجباری، از جان‌کندن برای نان و از گسست آن پیوند ژرفی که انسان را به خاک زادگاهش می‌پیوندد. این اثر، فراتر از روایت سفر یک خانواده، به صدایی بدل می‌شود برای تمام آنانی که صدایشان در هیاهوی تاریخ گم شده است. اشتاین‌بک، که خود در حوالی کمپ‌های کارگری کالیفرنیا بالیده بود، در این رمان پلی می‌زند میان جهان خاموش محرومان و وجدان بیدار خواننده. او آمریکای دهه ۱۹۳۰ و زخم‌های رکود بزرگ را به تصویر می‌کشد؛ روزگاری که خانواده‌ها در سایه سیاست‌های بی‌رحم بانک‌ها، زمین و هستی خود را باختند و با نوایی واهی به سوی کالیفرنیا کوچیدند.



اما در آن سرزمین موعود، با واقعیتی تلخ‌تر روبه‌رو شدند: فقری گریبان‌گیر، بهره‌کشی سازمان‌یافته از کارگران مهاجر، دستگاهی امنیتی که نه محافظ مردم، که پاسدار منافع ثروتمندان بود. در چنین فضایی است که شخصیت‌های داستان درمی‌یابند فقر حادثه‌ای تصادفی نیست، بلکه برآمده از ساختاری اقتصادی است که سکوت توده‌ها به آن مشروعیت می‌بخشد.



در برابر این یأس فراگیر، رمان به تدریج افقی از امیدی جمعی را می‌گشاید. قهرمانان داستان درمی‌یابند که نجات در گرو اتحاد و اعتماد به یکدیگر است. از نگاه اشتاین‌بک، «خشم» نه یک هیجان کور، که شرافتی است که در سینه در برابر ستم می‌جوشد.



همین پیام توان‌بخش بود که سال‌ها باعث توقیف این کتاب در برخی کتابخانه‌های آمریکا شد؛ گویی که قدرت هم‌بستگی را به مردم آموختن، خود زمینه‌ساز خیزش علیه نابرابری بود. «خوشه‌های خشم» تنها یک رمان نیست؛ آینه‌ای است که جامعه آمریکا را با زشتی‌هایش و هم‌زمان با شکوه مقاومت انسانی‌اش روبه‌رو می‌کند. این رمان، زنده‌ترین سند ادبی دوران رکود بزرگ به شمار می‌رود؛ فاجعه‌ای که از درون جامعه آمریکا برآمد و به عنوان یکی از عوامل زمینه‌ساز، به ابعاد تراژدی جنگ جهانی دوم دامن زد.



اشتاین‌بک در این اثر جاودان، روایتی چندلایه از مبارزه انسان‌ها برای بقا و حفظ کرامت ذاتی‌شان ارائه می‌دهد. آنچه این رمان را ماندگار کرده، نه فقط توصیف رنج توده‌های محروم، که کشف ژرفی از هم‌بستگی انسانی در کام مصائب است. نویسنده با درکی موشکافانه از مکانیسم‌های سرمایه‌داری، نشان می‌دهد چگونه نهادهایی چون بانک‌ها، هویت و معیشت انسان‌ها را در هم می‌کوبند.



او با قلمی تصویرگر، چگونگی نابودی پیوند ارگانیک انسان و طبیعت را به دست نظامی بی‌روح به تماشای می‌گذارد. صحنه‌های آغازین رمان و تخریب خانه‌های روستاییان، نمادی است از تهاجم جهان نو به زندگی سنتی و ریشه‌های آن. نویسنده، کالیفرنیا را در قالب «سرزمین موعود» تصویر می‌کند؛ اسطوره‌ای که سرمایه‌داری در اذهان روستاییان می‌دواند، اما در عمل، به دوزخی می‌ماند آکنده از کارگران ارزان و گرسنه. صحنه‌های جاده در این رمان، خود روایتی مستقل و جاندار دارد. کاروان بی‌پایان محرومان، که تنها توشه‌شان امید است، بر جاده‌ای در حرکت‌اند که استعاره‌ای است از رنج سفر و اسارتی در چرخه‌ای بسته از فقر. اشتاین‌بک در ترسیم «سرزمین موعود»، به شکلی هنرمندانه «جنگل بتنی» سرمایه‌داری را در تقابل با سادگی طبیعت‌گرایانه مهاجران قرار داده و کابوس زندگی آنان را حکایت می‌کند.



روستاییان در اردوگاه‌های موقت پناه می‌گیرند؛ فضاهایی که جامعه در آن‌ها تا مرز



PENGUIN CLASSICS

JOHN STEINBECK

THE GRAPES OF WRATH

فروپاشی پیش رفته و حتی ابتدایی‌ترین موازین انسانی نقض می‌شود. حتی طبیعت به ظاهر بی‌طرف کالیفرنیا، با باران‌هایش، در خدمت سرمایه‌داری قرار می‌گیرد و بر مصائب مهاجران می‌افزاید. در این میان، شخصیت «مادر»، قلب تپنده رمان است. او که پناهگاه و نگهدارنده کانون خانواده در میان توفان مصائب است، در صحنه‌های پایانی به نماد «گذشت زنانه» بدل می‌شود؛ اوجی که متعالی‌ترین سطوح انسانیت را به نمایش می‌گذارد. در کنار او، تحول تام جود، شخصیت اصلی داستان، درون‌مایه‌ای مرکزی به اثر می‌بخشد. او که در آغاز دغدغه‌ای فردی و معطوف به بقای خانواده‌اش دارد، رفته‌رفته به این بینش ژرف دست می‌یابد که رهایی فردی در گرو رهایی جمعی است. این گذار فکری، با درک شاعرانه مفهوم «بودن در همه جا» به کمال می‌رسد و او را به مسئولیتی فراتر از دایره تنگ خویشاوندی آگاه می‌سازد. شگفت‌انگیز نیست که این رمان حتی پس از گذشت دهه‌ها، همچنان تازگی و ارتباط خود را حفظ کرده است. بسیاری از مسائل طبقاتی که اشتاین‌بک به تصویر می‌کشد - از بهره‌کشی نظام‌مند کارگران مهاجر تا نابرابری‌های فزاینده - تا به امروز پابرجاست.



در نهایت، «خوشه‌های خشم» را باید حماسه‌ای از مقاومت انسان در برابر نظامی دانست که می‌کوشد او را از «سوژه‌ای فاعل» به «ابژه‌ای منفعل» فروبکاهد و ذات انسانی را از چنگش بیرون کشد. ■



مرگ اخلاق در شرایط بقا

یلدا غیور | دانش‌آموخته کارگردانی سینما



انسان زیرزمینی هر بار که می‌خواهد دست به کنش بزند، ذهنش پیشاپیش همه‌ی احتمالات را محاسبه می‌کند و نتیجه را بی‌معنا می‌یابد. پس می‌ماند و تماشای خود در آینده‌ی بی‌عملی.



وعظ اخلاق آسان است، بنیان نهادنش دشوار.

– آرتور شوپنهاور



گوری: «ما قاره چی بخوریم؟»

پیرمرد: «معلومه؛ پس‌مونده‌های طبقه بالاتر.»

سپس یک حرکت حماسه‌وار بزرگ‌نمایی دالی به سمت دریچه‌ی گورمانند روی سقف، این سکانس معرکه را می‌سازد تا نمایانگر شکاف طبقاتی بسیار باشد و آن را منوط کند به اخلاقی که در گروی بقاست. آیا خرده نانی برای آن‌ها باقی خواهند گذاشت؟ اگر نه چه؟ غم نان را به چه چیز چاره اندیشند؟ رنج گرسنگی آن‌ها را به چه مکافات‌ی خواهد کشاند؟ و پس از آن، جنایاتی که در پی مکافات پدیدار می‌گردند و اخلاقی که بنیان‌ش مورد ظن قرار می‌گیرد.

این بازنگاهی بود به یک سکانس از فیلم پلتفرم که از دید سینمایی اگر با این نیم‌چه سوادِی که من دارم، بپذیرید، یکی از بهترین نمونه‌ها برای بحث جاری است؛ مرگ اخلاق در شرایط بقا.



این فیلم یک اثر سینمایی اسپانیایی به کارگردانی گالدو گازته لو بود که در سال ۲۰۱۹ منتشر شد. داستان در یک زندان غیرمعمول و چندطبقه رخ می‌داد که در آن غذا از بالاترین طبقه به پایین‌ترین توزیع می‌شد و اگر بخت یار می‌بود از ته‌مانده‌ها به نفرات پایین می‌رسید. یا که نه. مردمان پایین، محکوم به گرسنگی. بگذریم که چرا و چگونه راهشان به آنجا ختم شده بود یا سرانجامش چه شد، تنها آنکه می‌شود گفت این بهترین و مبرهن‌ترین تمثیلی بود که می‌شد برای نقد اختلافات طبقاتی به میان آورد. داستان آن چنان نمادین است که نگاهی ژرف را می‌طلبد. مثلاً همین غذا. غذا را اگر نمادی از زندگی در نظر بگیریم، نمادی از وسیله‌ای در امتداد استمرار آن، پربی‌راه هم نیست اگر نبودش تهدیدی برای بقا به حساب آید. حال به مقصود این بحث خواهیم رسید که اگر دوام حیات، بقای انسان، در بیمی مدام قرار گیرد چه رخ خواهد داد؟ مسئله اخلاق چه می‌شود؟ آیا در هیاهوی اختلافات طبقاتی، همدلی به کام نابودی کشیده می‌شود و خودخواهی غالب می‌شود؟



میل به زنده ماندن، امری طبیعی است؛ نه فقط در انسان بلکه در تمام موجودات وجود دارد و اگر تهدید شود به میل غالب تبدیل می‌گردد. اندیشیدن به چیزی غیر از آب در هنگام تمنای تشنگی، محال به نظر می‌رسد. اما همان‌طور که اشاره شد، انسانیت به سبب اخلاق، آدمی را از زمره دیگر موجودات جدا می‌کند و او را درگیر وجدانی می‌کند که بازدارنده است. وجدانی که ارتباط تنگاتنگی با عمل دارد و با صیانت نفس گاهی در تضاد است. گزینه زندگی، به هر قیمتی، گرچه در شرایط دشوار مانند همان مثال فوق، شدید می‌شود اما گاهی مسئله اخلاق مانع آن می‌شود تا انسان، تن به هرکاری دهد یا همدلی را به طور کامل از یاد ببرد. اما اخلاق اگر مسبب رنج شود، چه به سود آدمی؟ اگر به اتمام زندگی او بینجامد، آیا اخلاق‌مند نبودن بهتر نیست؟ یا که نه؛ بگیریم که اخلاق هم وعظ شده باشد و پذیرفته، آیا در انجام، موفق خواهد بود؟



حال بگذارید بحث را تنها با تکیه بر جهان‌بینی من پیش نبریم. از نظر شوپنهاور، اساس اخلاق درک دیگران و احساس همدلی داشتن است. در این باب، با قبول اینکه رنج یک واقعیت مشترک است و انسان با درک این واقعیت رفتارهای اخلاقی را شکل می‌دهد، خود این اخلاقی که به سبب این فهم به واقع رسیده است آیا رنج خویشتن را همراه نمی‌آورد؟ به گمانم گاهی بله. این دقیقاً همان چیزی است که در شرایط دشوار با آن مواجه می‌شویم. همان‌طور که شوپنهاور به

آن اشاره می‌کند در چنین وضعی که منابع محدودند، انسان ناگزیر انتخاب‌هایی انجام می‌دهد که ممکن است به رنج دیگران منتهی شود.



حال اگر باز به نظر خود شوپنهاور رجعت کنیم و اخلاق را برآمده از عمیق‌ترین احساسات آدمی بدانیم، پس این مسبب رنج دیگری شدن، شاید توجیه‌پذیر به حساب آید و همان وجدانی که به طغیان آمده، کمی آرام‌تر می‌شود. آدم با خودش می‌گوید: «خب انسان است دیگر. خرده‌ای بر او نیست.»

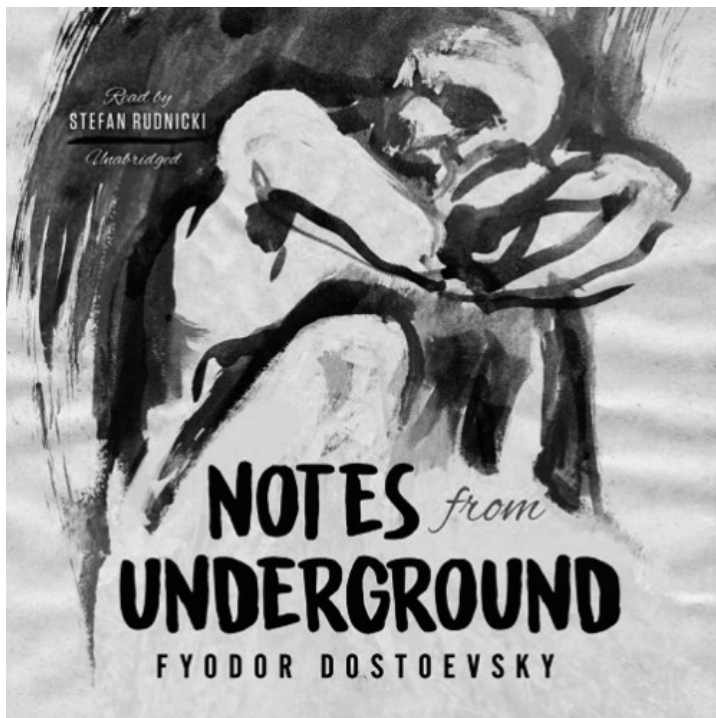


شاید اگر جهانی ایده‌آل وجود داشت، همان جهان سعادت‌گرایانه‌ی مبتنی بر اخلاق، آن زمان می‌شد گفت که در شرایطی چنین، در ابتدا دیگری را در نظر بگیر نه خودت را. و چون ما در نفس، اراده داریم اما باز هم درگیر جبر بیرونی هستیم، خواه‌ناخواه درگیر این مرگ اخلاق خواهیم شد مگر آنکه اراده‌مان در برانگیختن اخلاق آنچنان بسیار باشد تا زورش بر جبر برسد.



باری باید بر این امر واقف بود که هرچه شرایط برای آدمیان در جهت استمرار بقا، سخت‌تر شود، احتمال مرگ اخلاق و گرویدن آدمی به خودخواهی و سودجویی فردی و کاهش همدلی و خصلت انسانیت افزون می‌گردد. انکار که آدمیت جمعی به ورطه فراموشی سپرده شده و فردیت تنها چیزی است که می‌ماند. ■





در روزگاری که نشانه‌های دشواری در هر گوشه از زندگی پدیدار می‌شود، پرسش از چگونگی زیستن، نه یک دغدغه‌ی فلسفی انتزاعی، بلکه ضرورتی درونی است. انسان در برابر بحران‌های بیرونی، اغلب به جست‌وجوی پناهی در درون خویش برمی‌خیزد؛ اما این بازگشت درونی، گاه به جای آرامش، او را به ورطه‌ای از تردید و خودآزاری می‌کشاند. فئودور داستایفسکی در یادداشت‌های زیرزمینی چهره‌ای از این انسان را ترسیم می‌کند: فردی که در برابر جهان و نظم حاکم، پناه به خلوت خود می‌برد، اما در همان خلوت، اسیر خویش می‌شود. او انسانی است که نمی‌تواند با جهان سازگار شود، زیرا بیش از آن می‌اندیشد که بتواند به سادگی زیست کند.

میل به زنده ماندن، امری طبیعی است؛ نه فقط در انسان بلکه در تمام موجودات وجود دارد. و اگر تهدید شود به میل غالب تبدیل می‌گردد.



قهرمان داستایفسکی در زیرزمین خویش نه از فقر یا بی‌عدالتی، بلکه از آگاهی رنج می‌برد. در نخستین سطرهای اثر، خود را انسانی بیمار و بدطینت معرفی می‌کند و از همان آغاز، میان خود و جهان فاصله می‌سازد. او می‌گوید: آگاهی، بیماری است. این جمله، بنیاد فلسفی تمام اثر را شکل می‌دهد. در منطق انسان زیرزمینی، هرچه آگاهی بیشتر شود، توان زیستن کمتر می‌گردد. این تضاد میان دانستن و زیستن، سرآغاز همه‌ی بحران‌های اوست. در جهانی که عقل و آگاهی به ارزش مطلق بدل شده، داستایفسکی هشدار می‌دهد که همین آگاهی می‌تواند سرچشمه‌ی فلج روحی و اخلاقی شود.



زیرزمین، استعاره‌ای است از این پناهگاه ناامن. جایی است میان واقعیت و خیال، میان تفکر و انزوا. انسان زیرزمینی به آن پناه برده تا از خشونت جهان بگریزد، اما همان‌جا به تدریج در تنهایی خود فرو می‌رود. داستایفسکی در این تصویر، چهره‌ی انسان مدرن را پیش‌بینی می‌کند؛ انسانی که از جامعه‌ی خود گریزان است و از پیوستن به جمع ناتوان. او نه می‌تواند در جهان باشد و نه می‌تواند از آن جدا شود. در این برزخ، زندگی به گفت‌وگویی بی‌پایان با خویش بدل می‌شود؛ گفت‌وگویی که هیچ پاسخی در پی ندارد.



نکته‌ی مهم در این اثر آن است که انسان زیرزمینی در انزوا نیز آرام ندارد. او به همان اندازه که از جهان بیزار است، به حضور در آن تمایل دارد. هر حرکتش ترکیبی از میل و انکار است. وقتی در مجلسی تحقیر می‌شود، از خشم لبریز می‌شود، اما در عین حال از این تحقیر نوعی لذت تلخ می‌برد. رنج برای او به شکلی از اثبات وجود تبدیل شده است. داستایفسکی با این شیوه، رابطه‌ی پیچیده‌ی انسان با رنج را آشکار می‌کند؛ رنجی که دیگر دشمن زندگی نیست، بلکه تنها نشانه‌ی باقی‌مانده از زنده‌بودن است.



در یادداشت‌های زیرزمینی اراده و آگاهی در تضادند. انسان زیرزمینی هر بار که می‌خواهد دست به کنش بزند، ذهنش پیشاپیش همه‌ی احتمالات را محاسبه می‌کند و نتیجه را بی‌معنا می‌یابد. او به این نتیجه می‌رسد که هر اقدام عملی، به‌ناچار تابع ضرورت است و در نتیجه از آزادی تهی است. پس می‌ماند و تماشای خود در آینده‌ی بی‌عملی. در جایی می‌گوید: «من بیش از اندازه می‌اندیشم، و از همین

رو هیچ کاری نمی‌کنم.» این جمله را می‌توان شعار پنهان انسان آگاه در دنیای مدرن دانست؛ انسانی که فهمیدن برایش به باری سنگین‌تر از زیستن بدل شده است.



اما زیرزمین تنها جایگاه انزوا نیست، بلکه میدان آزمون اخلاق نیز هست. قهرمان داستایفسکی در گفت‌وگو با خود، به تدریج همه‌ی ارزش‌های اخلاقی را زیر سؤال می‌برد. او به دروغ و تحقیر دیگران پناه می‌برد، تنها برای آن‌که احساس کند هنوز می‌تواند بر جهان تأثیری بگذارد. در رفتار او نشانی از شرارت هدفمند دیده نمی‌شود؛ بلکه نوعی نیاز بیمارگونه به اثبات خویشتن است. او می‌خواهد آزاد باشد، اما نمی‌داند آزادی چیست. در واقع، داستایفسکی در این اثر نشان می‌دهد که انسان، زمانی که از ایمان و عشق و معنا تهی می‌شود، آزادی را نیز به ضد خود تبدیل می‌کند.



در دل این بحران، داستایفسکی نوعی حقیقت تلخ را آشکار می‌کند: انسان برای زیستن در جهان نیازمند نوعی سادگی است، اما آگاهی، این سادگی را نابود می‌کند. هرچه انسان بیشتر درباره‌ی جهان می‌داند، کمتر می‌تواند با آن سازگار شود. این اندیشه، ما را به فهم تازه‌ای از سختی می‌رساند؛ سختی به‌منزله‌ی وضعیتی درونی، نه صرفاً بیرونی. در جهان پرآشوب بیرون، انسان شاید بتواند با ابزار عقل و نظم اجتماعی کنار بیاید، اما با طوفان درونی ناشی از تردید، آگاهی و تنهایی چه می‌تواند کرد؟



در لحظاتی از اثر، انسان زیرزمینی به‌گونه‌ای سخن می‌گوید که گویی پیشاپیش تمام سرنوشت بشر را دیده است. او به انسان‌هایی اشاره می‌کند که در آینده در پی ساختن جامعه‌ای عقلانی و بی‌تناقض‌اند؛ جهانی که در آن، همه‌چیز بر اساس محاسبه و علم تنظیم شده باشد. اما همین آینده‌ی فرضی را کابوس می‌نامد، زیرا باور دارد که انسان در چنین نظامی، از جوهر آزاد خود تهی می‌شود.



این پیش‌بینی داستایفسکی، درخشان‌ترین جنبه‌ی فلسفی اثر اوست. او هشدار می‌دهد که جهان عقلانی کامل، جهانی است که در آن انسان دیگر نیازی به انتخاب ندارد و در نتیجه، معنای زندگی نیز از میان می‌رود.

شخصیت زیرزمینی به‌گونه‌ای زندگی می‌کند که گویی میان قرن نوزدهم و قرن بیست‌ویکم پل می‌زند. او نمونه‌ی اولیه‌ی انسانی است که بعدها در آثار کامو، سارتر و دیگر متفکران اگزیستانسیالیست ظاهر می‌شود؛ انسانی که در جهانی بی‌معنا،



تنها راه نجاتش را در آگاهی از پوچی می‌بیند. اما برخلاف کامو، که از شور زیستن در دل پوچی سخن می‌گوید، داستایفسکی در این اثر، امکان رستگاری را در خودآگاهی صرف نمی‌بیند. او معتقد است که آگاهی بدون عشق، تنها به خودویرانگری می‌انجامد.



با این‌همه، در ژرفای تلخی یادداشت‌های زیرزمینی نوعی امید پنهان وجود دارد؛ امید به گفتن، به نوشتن، به امکان بیان خویشتن. خود عمل نوشتن یادداشت‌ها، هرچند آکنده از نفرت و سردرگمی است، نشان می‌دهد که هنوز میلی به معنا وجود دارد. شاید این تنها راه رهایی از زیرزمین باشد: تبدیل تردید و رنج به گفت‌وگو، حتی اگر گفت‌وگویی با خود باشد.



داستایفسکی با خلق این چهره‌ی پیچیده، نشان می‌دهد که سختی زیستن نه در نبود امکانات، بلکه در از میان رفتن معناست. انسان زمانی در تنگنا قرار می‌گیرد که نمی‌داند چرا باید ادامه دهد. زیرزمین، در حقیقت، مکانی است که در آن انسان به خود بازمی‌گردد تا از نوبه این پرسش پاسخ دهد. هرچند پاسخ قهرمان داستایفسکی منفی است، اما خود طرح پرسش، نشانه‌ی زنده بودن است.



از همین‌رو، یادداشت‌های زیرزمینی نه تصویری از تسلیم، بلکه نوعی بازاندیشی در چپستی انسان است. داستایفسکی با جسارتی کم‌نظیر، انسان را از پشت نقاب‌های تمدن، اخلاق و عقلانیت بیرون می‌کشد و او را در برابر خود قرار می‌دهد. او نشان می‌دهد که در دل هر انسان، زیرزمینی نهفته است؛ جایی تاریک که در آن، صدهای تردید و میل، نفرت و عشق، هم‌زمان شنیده می‌شوند. شناخت این زیرزمین، شاید نخستین گام برای خروج از آن باشد.

انسان زیرزمینی، در لحظه‌هایی کوتاه، نشانه‌هایی از میل به رهایی را بروز می‌دهد. دیدار او با دختر فاحشه‌ای به نام لیزا، فرصتی است برای تجربه‌ی نوعی انسانیت ناب؛ اما همان‌جا نیز شکست می‌خورد. او نمی‌تواند مهربانی را بپذیرد، چون مهربانی را نشانه‌ی ضعف می‌بیند. داستایفسکی از خلال این شکست کوچک، بزرگ‌ترین حقیقت اثر خود را آشکار می‌کند: ناتوانی انسان منزوی در برقراری پیوند با دیگری. زیرزمین تا زمانی پابرجاست که انسان از ارتباط صادقانه با دیگران محروم است.



با نگاهی از منظر امروز، می‌توان دید که زیرزمین داستایفسکی دیگر فقط مکان تخیل نیست، بلکه به شکلی استعاری در زندگی معاصر تکرار شده است. انسان امروز، در جهان شبکه‌های مجازی و انبوه اطلاعات، بیش از هر زمان دیگر با انزوا و خودآگاهی افراطی روبه‌روست. او نیز همچون انسان زیرزمینی، از کثرت دانستن رنج می‌برد. آگاهی از بحران‌های جهانی، از رنج‌های دور و نزدیک، و از بی‌عدالتی‌هایی که در برابرشان ناتوان است، او را به نوعی بی‌عملی فرو می‌برد. این همان فلج آگاهی است که داستایفسکی بیش از یک قرن پیش پیش‌بینی کرده بود.



در پایان، می‌توان گفت که داستایفسکی با طرح چهره‌ی انسان زیرزمینی، چالشی بنیادین را پیش روی ما می‌گذارد: آیا می‌توان در جهانی پر از تضاد و بحران، همچنان معنایی برای زیستن یافت؟ پاسخ اوقطعی نیست، اما خود جست‌وجو را به‌مثابه‌ی شکلی از زیستن پیشنهاد می‌کند. در جهانی که آگاهی، هم سرچشمه‌ی رنج و هم نشانه‌ی انسانیت است، شاید تنها راه، زیستن با آگاهی از این دوگانگی باشد. و درست در همین نقطه است که نوشتار داستایفسکی از مرز ادبیات فراتر می‌رود و به نوعی تأمل فلسفی بدل می‌شود؛ تأملی درباره‌ی انسان، که در هر زمان و در هر شرایطی، میان امید و نومیدی، در پی معنای خود است. ■



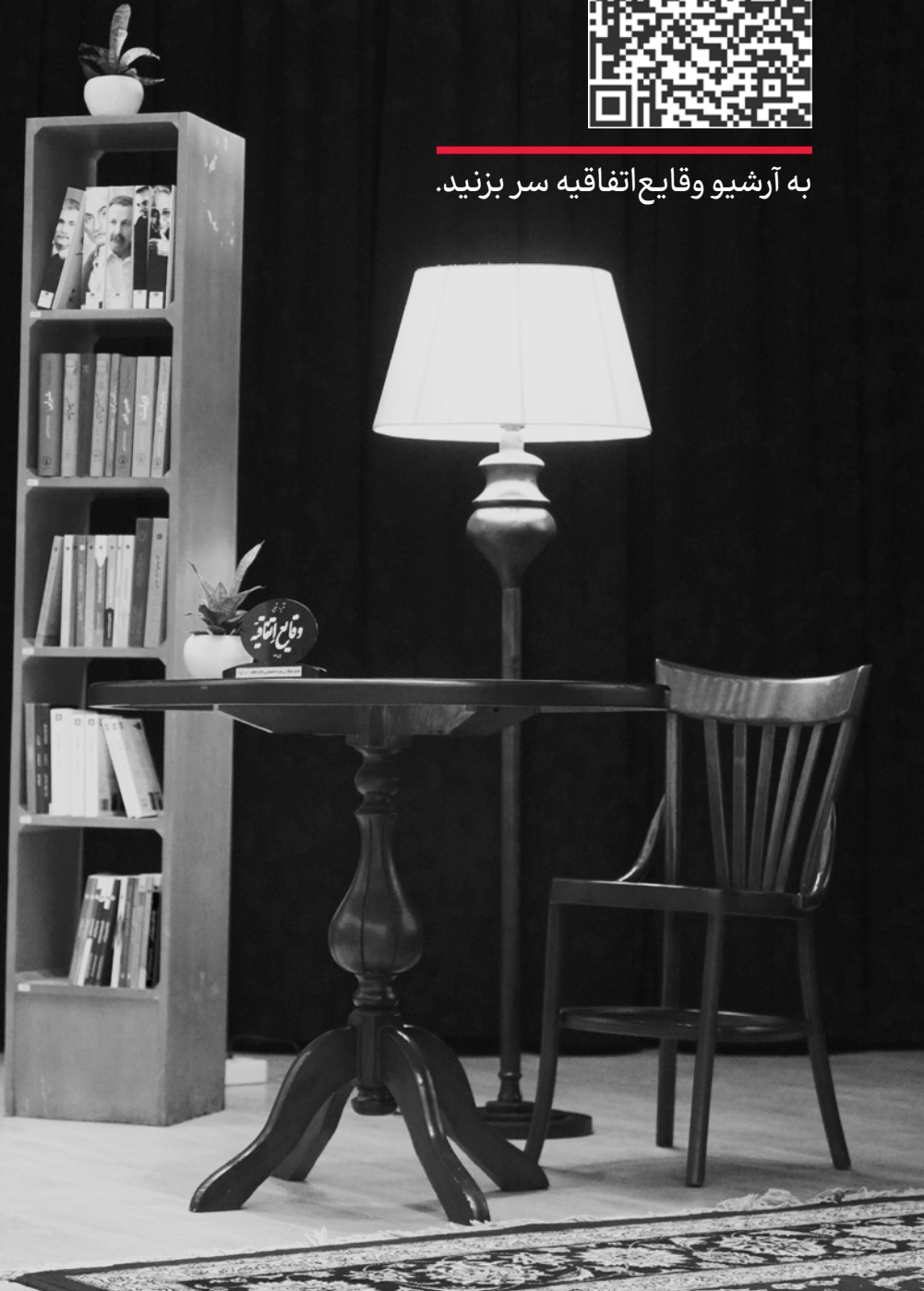








به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



آب تا گردنم بالا آمده
آجرها تا گردنم بالا آمده
آب تا لب‌هایم بالا آمده
آب بالا آمده...
من اما نمی‌میرم
من ماهی می‌شوم.

■

گروس عبدالملکیان



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

نشریه دانشجویی

وقفایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

